

شکارِک سیاهپوست

ارسکین کالدول

ترجمہ محمد رفیع مہر آبادی



روسکين کالدول

شکار يك سياهپوست

(دردسر ماه ژوئيه)

ترجمه: محمد رفيعی مہر آبادی

خیا بان د کتر شریعتی، بالا تراز پل سید خندان
تلفن ۲۳۵۶۰۴

نام کتاب :	شکار يك سیاهپوست
نویسنده :	ارسکین کالدول
مترجم :	محمد رفیعی مهر آبادی
چاپ :	افست مهارت
تیراژ :	۵۰۰۰ نسخه
چاپ :	اول
تاریخ انتشار: بهمن ماه ۱۳۶۲	
حق چاپ محفوظ	

پیشگفتار

ارسکین کالدول^۱ نویسنده نامدار امریکائی در ۱۷ دسامبر ۱۹۰۳ در شهرستان کوتا^۲، واقع در ایالت جورجیا، بدنیا آمد. پدرش یک مبلغ مذهبی بود و از کلیسائی به کلیسائی می‌رفت. دوران تحصیل او بسیار منظم و ناساتمام بود. سرانجام وارد کالج ارسکین^۳ در دانشگاه ویرجینیا شد اما تحصیل خود را به پایان نرسانید. در سال ۱۹۲۶ در «مین»^۴ اقامت گزید تا بطور جدی به کار داستان‌نویسی به‌پردازد. در سال ۱۹۳۲ با نوشتن جاده تنباکو^۵ شهرت بزرگی به‌دست آورد. این کتاب چنان مورد استقبال قرار گرفت که یکی از تماشاخانم‌های معروف نیویورک آنرا به مدت هفت سال شش ماه بروی صحنه آورد. در سال ۱۹۳۳، رمان یک وجب خاک خدا^۶ را نوشت. در دسر

۱- Erskin Caldwell

۲- Coweta County

۳- Erskin Due West. S. C

۴- Maine

۵- Tobbacko Roau

۶- Gou's Little Acre

ماه ژوئیه^۱ را در سال ۱۹۴۰، و بچه جورجیا^۲ را در ۱۹۴۳ به رشته تحریر درآورد.

در سال ۱۹۴۱ که آلمان نازی به شوروی حمله کرد، کالدول و همسرش به عنوان خبرنگار به شوروی رفتند. کالدول یادداشتهای خود از این جنگ را با نام «همه در جاده اسمولنسک»^۳ انتشار داد. در ۱۹۴۴، به تأسیس مؤسسه «شیوه های قومی امریکائی»^۴ پرداخت و تا سال ۱۹۵۵ تعداد ۲۵ عنوان کتاب در این زمینه منتشر کرد. در ۱۹۵۱، سرگردانی شغلی خود را در کتابی بنام «نامش را تجربه بگذار» به رشته تحریر درآورد و در پی آن زندگی نامه خویش را نوشت.

از آثار دیگر ارسکین کالدول بایستی از «در اعماق جنوب»^۵ و «خاطره و مشاهده»^۶ نام برد. داستانهای کوتاهش مانند «در برابر خورشید تابان زانو بزن»^۷ و «یک روز و سوسه انگیز»^۸ از شهرت بسیار برخوردارند.

نقش ارسکین کالدول در ادبیات معاصر امریکا از دو جهت حائز اهمیت می باشد. کالدول در شمار نویسندگان نیمه اول سده بیستم است که از زبان ساده و عامیانه در کار نویسندگی بهره گرفت. او به تحلیل شرایط اجتماعی مردم فقیر جنوب امریکا، به ویژه سیاهان، پرداخت و بی عدالتی هایی را که در حق آنان به کار می رفت با زبانی زیبا و عامیانه

۱- Trouble in July

۲- Georgia Boy

۳- All out on the roau to Smolenso

۴- American Folkways

۵- Dees South

۶- Memoky and Observation

۷- Kneel to the Rising Sun

۸- A Day's Wooing

به باد انتقاد گرفت . این ویژگی سبب گردیده است تا وی از شهرت و اعتبار جهانی برخوردار شود .

رمان شکار يك سیاهپوست (دردسر ماه ژوئیه) که ترجمه فارسی آن اکنون به خوانندگان ایرانی تقدیم می شود، از آثار دوران میانه کالدول بشمار می رود. این رمان که پس از جاده تنباکو، پرفروش ترین اثر کالدول بشمار می آید، حکایت از اندیشه های اجتماعی وی در زمینه سیاهان جنوب امریکا و بی عدالتی هایی دارد که بر آنها روا داشته می شود. يك پسر سیاهپوست متهم به تجاوز به يك دختر سفیدپوست می شود ، و تقریباً همه مردم شهر بسیج می شوند تا او را شکار کرده و بدار بیاویزند. در حالی که مسئله از ریشه دروغی بیش نبوده و تمام ماجرا ناشی از تهمت يك دختر هوسباز سفیدپوست و اندیشه های سیاسی زنی است بنام نارسيسا کالهوم. کالدول در قالب این داستان به تحلیل زیبایی از شخصیت های رمان می پردازد : کلانتر جف مك كرتین ، کلانتر با سابقه شهرستان جولی که فقط می کوشد با رفتن به ماهیگیری خود را از دردسر سیاسی به دار زدن يك سیاهپوست نجات دهد ؛ قاضی بن آلن ، دادرس و سیاستمدار کهنه کار که می کوشد قدرت حزب دموکرات را در حوزه خود حفظ نماید ؛ خانم نارسيسا کالهوم ؛ يك مبلغ مذهبی، که وقتی می بیند سیاهپوستان تصویر عیسی سیاه را بروی انجیل می خرنند بخشم می آید و در صدد اخراج سیاهان از امریکا و فرستادن آنها به افریقا بر می آید ؛ مردم شهر که شکار يك انسان سیاه پوست را در ردیف شکار يك ساریگ می دانند؛ و بالاخره سانی کلارك بیگناه که در دام این ماجرا می افتد و با پاکدلی و مهربانی خویش بسوی مرگ می رود . سرنوشت همه این قهرمانان بهم پیوند دارد و همه چیز به پیروزی در انتخابات آینده مربوط می شود.

نشر کالدول در این کتاب، مانند دیگر آثارش، عامیانه، دلپذیر و توأم با درون‌بینی انسانها در رویارویی با واقعیات بیرونی است. گه‌گاه به‌رومانتیس‌می‌پردازد و گاهی از ساده‌ترین و زشت‌ترین کلمات عامیانه استفاده می‌کند. در ترجمه این کتاب بنابراین گذارده شد تا در ضمن امانت‌درب‌گردان گفتگوهای عامیانه، مفهوم آن‌ها به فارسی منتقل شود، بی‌آنکه تغییری در شیوه نویسنده‌گی وی داده شود.

در پایان، باید یادآور شد که زمینه این رمان مربوط به وقایع دهه ۱۹۳۰ می‌باشد. در این برهه از زمان برخی از رهبران سیاه‌پوست آمریکا موضوع بازگشت سیاهان به آفریقا را عنوان کردند و گروهی از سیاهان به کشورهای آفریقای سیاه مهاجرت کردند. لکن این فرآیند پس از چند سالی متوقف گردید.

محمد رفیعی مهرآبادی

کلانتر جف مک کرتین^۱ در کنار همسرش و در بستر خویش در طبقه بالای ساختمان زندان در آندرو جونز^۲، مرکز اداری شهرستان جولی^۳، در خواب عمیقی بود که با صدای کوبیدن در اتاق بیدار شد. او خواب سنگینی داشت، و فقط با يك صدای بلند و غیرعادی یا وقتی همسرش او را بشدت تکان می‌داد، می‌توانست پیش از دمیدن آفتاب و رسیدن بامداد از خواب بیدار شود.

کلانتر و همسرش در يك آپارتمان چهار اتاقه راحت که در طبقه دوم و در قسمت جلوی ساختمان زندان که از آجر قرمز رنگ ساخته شده بود، زندگی می‌کردند. درست در زیر آن، طبقه اول قرار داشت که مخصوص دفتر زندان بود. در پشت این دفتر، يك اتاق دراز و طولیله مانند وجود داشت که پر بود از قفس‌های زندانیان و بلندی این قفس‌ها تا سقف می‌رسید. بین دو قسمت ساختمان، يك در با شبکه آهنی سنگین،

1 — Jeff mc curtain

2 — anurew jones

3 — شهرستان جولی (Julie conntg) در جنوب امریکا و در ایالت جورجیا

قرار دارد. — م.

و در فولادی ضخیمی که مخصوص خروج اضطراری بسود، وجود داشت. بر طبق قانون، کلانتر ناگزیر بود محل اقامت دائمی خود را در ساختمان زندان قرار دهد تا بهتر بتواند از زندانیان مراقبت کند. کلانتر جف مک کرتین از زندگی در این محل بدش نمی آمد چون کرایه ای نمی پرداخت و اتاقها در تابستان خنک و در زمستان گرم بودند. اما همسرش کورا^۱ از اینکه در زیر یک سقف با زندانیان زندگی کند کمی خجالت میکشید، و هر گاه در این زمینه گلایه میکرد، کلانتر جف به او می گفت آدمهائی که در زندان بسر میبرند با آدمهای آزاد فرقی ندارند جز اینکه بازداشت شده اند. زندانیانی که در این زندان نگاهداری میشدند معمولاً سیاهپوستانی بودند که باسکه های پنجاه سنتی و بیست و پنج سنتی تقلبی خرید کرده، و چند نفر از آنها از سرشویی و تفریح یک اجتماع شب شنبه کلیسا یا یک میهمانی با ماهی سرخ کرده را بهم زده، و گه گاه دو یا سه نفر سفید پوست یا سیاهپوستی بودند که بدلیل پرداختن وجه التزام در زندان بسر می بردند. برای چند لحظه صدای کوبیدن بر در اتاق خواب قطع شد. کلانتر جف بحالت بیداری به صدای در گوش می داد تا ببیند که کوبنده در رفته است یا نه. از اینکه در نیمه شب او را از خواب سنگین بیدار کنند، خشمگین میشد. با زحمت زیاد چند معاون قابل اعتماد پیدا کرده بود تا به کارهای شبانه برسند. بعلاوه، فقط یک زندانی در زندان وجود داشت. این زندانی، سیاهپوست بی سروپائی بنام سام برینسون^۲ بود، که طبق معمول بجرم فروش یک اتوموبیل دست دوم گروئی

Corra - ۱

Sam Brinson - ۲

بازداشت شده بود. ماشین قراضه بیسترازهشت یا ده دلار نمی‌ارزید، و کلانتر جف درصدد بود که در چند روز آینده او را آزاد کند. کورا در بستر غلتي زد و شروع به تکان دادن شوهرش کرد و گفت:

— جف، حادثه‌ای پیش آمده است!

روی پاهای شوهرش نشست و طوری او را تکان میداد که انگار يك تخته لباسشویی را تکان میدهد. کورا کوتاه قد و وزنش کمتر از صد پوند بود^۱. اما وقتی زبانش را بکار می‌انداخت دست کمی از شوهرش نداشت. با این وجود، می‌دانست صحبت کردن با شوهرش در موقعی که بین خواب و بیداری است فایده‌ای ندارد. کلانتر هیکل بزرگی داشت. بلند قد و گنده و سنگین بود. نزدیک به سیصد پوند وزن داشت؛ و زمستانها که غذای بیشتری می‌خورد ۱۵ یا ۲۰ پوند دیگر بر وزنش اضافه می‌شد. کورا گردن و شانه او را خوب فشار داد، و مثل شلوار گشاد رو لباس، روی تن او خزید و گفت:

— جف، زود بلند شو! در دسری پیش آمده، جف!

جف با صدای خواب آلوده‌ای پرسید:

— چه خبر شده، ساعت چند است؟

— ساعت را و اش کن! تا بهت بگم.

— آدم هر شغلی که داشته باشد، حق خوابیدن دارد.

— بلند شو، جف! بلند شو و خودت را تکان بده.

جف از جای خود بلند شد و چراغ را روشن کرد. میتوانست

بی‌آنکه سرش را بلند کند ساعتش را روی میز و زیر چراغ رومیزی

۱— يك پوند (Pound) دقیقاً ۴۵۳ گرم است. — م.

ببیند. ساعت دوازده و پانزده دقیقه بود.

- اگر سام برینسون فرار کرده و یکی از معاونها باینجا آمد، و مرا این موقع شب بیدار کرد، تا خبرش را بمن بدهد، میخواهم...
کورا در حالی که روی شانه‌های او نشسته بود، گفت:
- خفه شو جف! دری‌وری نگو! حالا که موقع دعوا کردن بر سرمعاونها یا کس دیگری نیست. شاید حادثه‌ای در جایی پیش آمده، چون این موقع شب ممکن است هر حادثه‌ای پیش آید.
یکبار دیگر، در اتاق خواب با صدای بلندتری کوبیده شد، و این بار مثل این بود که يك نفر بسدر لگد میزند. چند تا از مگسهای خانگی از سروصدای در پریدند و روی تخت نشستند.
کورا با صدای بلندی پرسید:

- تو هستی برت؟^۱

از تخت خواب پائین آمد. لباس خواب ابریشمی و صورتی رنگش را چنگ زد و پوشید.

- برت، چه خبر شده؟

- بله. خودم هستم. دلم نمی‌خواست کلانتر جف را بیدار کنم، اما فکر کردم بهتر است بیدارش کنم.

کلانتر جف با دستش محکم بروی مگس زد که روی پیشانی‌اش می‌خزید و او را غلغلک میداد. این حرکت، از خواب آلودگی وی کاست. غلتی زد و در گوشه رختخواب نشست. تکانی بخود داد. فنرها و چارچوب چوبی تخت زیر وزن سنگین او به صدا درآمدند، گوئی که

تاب تحمل جثه‌اش را ندارند. کلانتر که کاملاً بیدار شده بود، فریاد زنان پرسید:

- برت، چه خبر شده که این موقع شب بسراغم آمدی! برای چه در این موقع شب آنقدر سروصدا راه انداخته‌ای؟ مگر نمی‌دانی که من هم باید بخوابم؟ اگر قرار باشد خواب شب من این جوری بهم بخورد، پس چطور میتوانم صبح سر حال بیدار بشم؟
با دستش بروی مگس دیگری زد و گفت:
- چه خبر شده؟

کورا دوباره از روی تخت خواب بلند شد با گامهای کوتاه در اتاق دوید. لباس زیر زنانه خود را که گلهای زردی داشت از قلاب پشت در برداشت و آنرا پوشید. در حالی که لباس زیرش را مرتب میکرد، روی لبه تخت نشست و پرسید:
- از کلانتر جف چه میخواهی؟

برت با ناراحتی پاسخ داد:
- باو بگوئید که بهتر است لباس بپوشد و فوراً بدفتریاید.
موضوع مهمی است خانم مك كرتين!
کلانتر جف غرولند کنان گفت:

- باز هم يك دردرس سیاسی پیش آمده، هرچیز تا وقتی مهم است که از روبرو به آن نگاه نکنید، و وقتی یکبار بر آن نگاه کردی، کاملاً می‌فهمی که می‌شد صبر کرد.

کورا با آرنجش به پهلوی او زد و گفت:
- جف، از غرولند کردن دست بردار! برت میگوید موضوع مهمی پیش آمده.

– این معاونهای ترسوی من، جیم^۱ و برت، هروقت که يك سیاه زنگی به يك مرغدانی دستبرد میزنند فکر میکنند که حادثه مهمی پیش آمده است.

کورا روی دوپای خود پرید و يك راست توی صورت شوهرش زل زد و گفت:

– بلند شو و لباس بپوش! صدای منو می شنوی، جف؟
کلا نترنگاهی به زنش کرد. یکی از مگسهای را که پشت گردنش نشسته بود محکم با دستش زد و فریاد کشید:

– برت! چرا تا صبح صبر نکردی؟! اگر زندانی تازه ای آورده ای، او را توی زندان بیانداز و من بعد از خوردن صبحانه اولی بسراغ او میروم.

در انتظار پاسخ برت ماند، اما در پشت در سکوت برقرار بود.
به حرفش ادامه داد:

– و اگر شما معاونهای ترسو، میخواهید بسه من خبر دهید که یکی از دختران سیاه زنگی ولگرد خیابانی را گرفته اید، از همین جا بشما میگویم که خیال دارم حسابی خدمتتان برسم. بساید دست از سر آنها بردارید. در تابستان امسال زندان پر بود از این دخترها. اگر از این کار دست برندارید، به شما دوتا تندتر از آنکه يك سگ میتواند عو عو کند شليك میکنم. اگر نمی توانید به دخترهای سفیدپوست بچسبید، باید بسراغ دخترهای سیاهپوست بروید؟ به جیم کوچ^۲ بگو که من گفتم...

Jim – ۱

Jim couch – ۲ (همان جیم است). – م.

کورا با صدائی که مثل تیزی نوک سنجاق شوهرش را ناراحت
میکرد گفت:

— جفرسون!

کلانتر با صدای زننده‌ای گفت:

— لعنتی‌ها، دست بردارید!

برت با شتاب گفت:

— این دفعه اصلاً موضوع دخترهای ولگرد در کار نیست. بهتر

است زودتر به دفتر بیائی

— مگر سام برینسون پس از آن همه کمکی که به او کردم از زندان

فرار کرده است؟

— نه، قربان. برینسون سياه زنگی هنوز در بند شماره ۳ است

و هفت پادشاه را خواب می‌بیند.

کورا جلو آمد و کنار او روی تخت نشست. ابتداء حرفی نزد،

اما کلانتر جف از طرز نگاه کردنش فهمید که پیش از بیرون رفتن از

اتاق باید به وراجی او گوش دهد. سرش را در دستهایش پنهان کرد و

منتظر ماند تا حرف بزنند. صدای برت را می‌شنید که از پله‌ها پائین

میرفت. بالاخره، کورا با صدای بلند و بم که انباشته از علاقه و نگرانی

بود، گفت:

— جف، خودتو که با این دخترهای رنگین پوست^۱ سروکار

نداشتی، داشتی؟ اگر این‌طور باشد، از سرشکستگی می‌میرم جف.

اصلاً غیر قابل تحمل است، نمی‌دونم بعدش چکار خواهم کرد.

۱- رنگین پوست (Coloureds) در زبان عامیانه امریکائی همان سياه پوست

است. — م.

زن برای لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد. مرد سرش را از این ور به آن ور تکان داد. از زیر چشم بساعت خود در روی میز نگاه میکرد. در گذشته آنقدر به این حسرها گوش کرده بود که می‌دانست چقدر طول میکشد تا زنش اندیشه‌هایش را باز گو کند. سرش را میان دستهایش پنهان کرد و چشمهایش را بست. بستن چشمها در آن لحظه نوعی استراحت ذهنی بود تا به چیزهای دیگری فکر کند.

– يك دختر رنگین پوست از شب شنبه گذشته تا صبح دوشنبه زندانی بود، جف آیا در مدتی که او زندانی بود بسراغش رفتی؟
جف سرش را تکان داد. کورا دوباره بحرف افتاده بود که ناگهان برت از نو در اطاق خواب را کوبید:

– کلانترجف، بهتر است زود بیائی پائین!

کورا در حالی که از جای خود می‌پرید پرسید:
– چه خبر شده است؟

– در نزدیکی فلاوری بریج^۱ دردسری پیش آمده. يك سیاه زنگی دچار دردسر شده و عده‌ای سفیدپوست دنبالش می‌گردند. وضع خیلی بدی است خانم مك كرتین. فکر نمی‌کنید که کلانترجف باید بلند شود و بیاید پائین تا ببیند چه خبر است؟ کلانترجف از سرنا راحتی غرولند کرد چون میدانست که ناگزیر است بلند شود، لباس میپوشد و به ماهی‌گیری برود؛ در حالی که هیچ انسان زنده‌ای بساندازه او از ماهی‌گیری بدش نمی‌آمد.
زنش فریاد کشید:

۱- فلاوری برنج (Flowerg branch) قسمتی از حومه شهرستان جولای

- جف، شنیدی که برت چه گفت؟

بسوی او دوید و با تمام قدرتش وی را تکان داد:

- شنیدی؟

جف غرولند کرد و با پکری گفت:

- زودتر از سن و سالم پیر شده‌ام. از دست ندادن يك شغل

سیاسی^۱ مرا باین روز انداخت.

حالا چیزی جز يك الاغ از کار افتاده نیستم

از جای خود بلند شد و با فشار آوردن بروی ساق پاهایش تعادل خود را حفظ کرد. دنبال لباسش گشت. از دیدن يك ماهی نفرت داشت. هرگز ماهی نمی‌خورد. و برای اینکه بوی ماهی را نشنود، مسیر خود را طولانی‌تر می‌کرد. امارفتن به ماهی‌گیری تنها راهی بود که می‌توانست از يك درد سر جنجال برانگیز فرار کند. در مدت یازده سالی که کلانتر شهرستان جولی بود، بارها ناگزیر شد تا به ماهی‌گیری برود، و بیشتر از هر کس در دنیا درباره ماهی گرفتن با استفاده از کرم و مگس سر درمی‌آورد. خود را ناگزیر کرده بود تا به ترتیب که شده ماهی بگیرد: با سیم گره‌دار ماهی‌ها را به تله انداخته بود؛ با تور ماهی گرفته بود؛ با تفنگش به ماهیها شلیک کرده بود؛ و بالاخره وقتی هیچ راه دیگری برای گرفتن ماهی نداشت، از دینامیت استفاده می‌کرد.

کوراک گفت:

- جف، بهترین نقطه دنیا برای ماهی‌گیری در چنین موقعیتی

رودخانه لرد گریک^۲ است.

۱- بد لحاظ زدوبند با مقامات محلی و بویژه در هنگام انتخابات يك شغل

سیاسی بشمار می‌آید. - م.

۲- Loru greek

جف صورتش را برگرداند، از روی لبهایش تف کرد و فریاد زد:

– لعنتی! چرا باید اسم «ماهی» را در این لحظه بزبان آوری، درست در این لحظه که میدانی از آن انزجار زیادی دارم؟
کورا به آرامی پاسخ داد:

– جف، کمی خودت را نگهدار.

برت فریاد زنان از داخل راهرو پرسید:

– کلانتر جف، بالاخره میائی؟ هر لحظه ممکن است که سفید پوستها این سیاه زنگی را بگیرند!

کلانتر با صدای ضعیفی پاسخ داد.

– برو بدفتر و منتظرم باش. الآن میایم پائین تا ببینم چه می شود کرد پاهایش را از میان پاچه شلوارش گذرانند.
کورا، دوباره بحرف زدن افتاد:

– حالا، حرفهای مرا از یاد نبر. اگر فرصتی برای ماهی گیری داشتی.

کلانتر در حالی که زیپ شلوارش را می کشید و بند جلیقه اش را بروی شکمش می انداخت، فریاد زد:

– مرده شور این فرصت را ببرد و خدا آنروز را نیاورد! مگر نمی بینی که آماده رفتن می شوم؟ یازده سال از کار خودم را به خریت زدم تا از جنجال سیاسی بدور باشم و شغلم را از دست ندهم. و حالا، تو فقط بلدی که در چنین موقعیتی جرو بحث کنی. خودت می دانی که این دردسروضع انتخابات آینده را بهم میریزد. چرا حالا که دارم فکر می کنم چه باید کرد، دست از سرم بر نمی داری؟

زن بالحن ملایمی، وباندریده گرفتن خشم او، گفت:

- جف، فقط بخاطر خودت این حرف را می زنم.

کلانتر تلاش میکرد تا زودتر لباس بپوشد. اما چون نمی توانست تعادل بدنش را حفظ کند - رکاتش به کندی صورت می گرفت. وقتی نوبت به پوشیدن کفش هایش رسید، کورا ناگزیر شد تا خم شود و پای او را در کفش بگذارد بند آنرا گره بزند. برت از بیرون در فریاد زد:

- خانم مك كرتين؟

- داره لباس می پوشه، برت. برو بدفتر و منتظر باش

جف چند بار دور خودش چرخید و دنبال کلاهش گشت. بالاخره کورا کلاهش را پیدا کرد گذاشت سرش کلانتر نگاهی بزنش کرد و گفت:

- شرط می بندم که همه این دردسر بر سر هیچ و پوچ؛ وقتی آبها از آسیاب بیافتند، می بینی هياهو بسیار برای هیچ بوده است. برای همین است که نمی خواهم وقت خود را تا آنروز که جریان روشن شود، تلف کنم.

- به حرف مردم اهمیتی نده ...

وانگشتش را در برابر بینی او گرفت و آنرا تکان داد.

- من از همین جا که ایستاده ام با کلمات صاف و ساده ای بتو می گویم که اگر خود را از این دردسری که پیش آمده کنار نکشی و سه یا چهار روزی به ماهی گیری نروی، تا وقتی زنده ای حسرت میخوری که چرا نصیحت مرا نپذیرفتی. کلانتر جف! حالا هر چه زودتر به رودخانه لرد گریك برو.

کلانتر با حسرت به بستر نرم و جای فرورفته تن خود در رختخواب

نگاه کرد. فترها و تشك بگونه اندوهباری اورا بسوی خویش میخواندند. وقتی از نگاه کردن به رختخواب خسته شد، تازه دریافت که بدنش بیشتر از گذشته سنگین شده است.

- ایکاش یکبار مجبور شوی مثل من به ماهی گیری بروی و در تمام طول روز با چوبی به ماهی های لاغر مردنی سیخونك بزنی. پشه ها، تکه های گنده بدنم را میخورند و حس می کنم آنچه که از من باقی میماند گوشتی است که تا چند هفته می خارد، همراه با طعمه های باقی مانده.

کورا سرش را تکان داد و به شوهرش هشدار داد:

- اگر يك قدم به فلاوری برنج نزدیک شوی. بهمان اندازه که از زنده بودن مطمئن هستی در انتخابات امسال شکست خواهی خورد کلانتر جفرسون مک کرتین!

اگر دفعه پیش انتخاب شدی بخاطر این بود که قاضی بن آلن^۱ توانست در آخرین دقایق کمک کند. اگر خود را گرفتار يك لینچ^۲، یا چیزی بیشتر از آن کردی، نه قاضی بن آلن و نه هیچکس دیگر در شهرستان جولی. نمیتوانند کمک کند. مردم مثل باد جنوب در ماه نوامبر هستند و در هنگام رأی دادن زود عقیده خود را تغییر می دهند.

ساعتش را در جیبش گذارد. کلمات هشدار دهنده، همسرش

۱-Ben Allen

۲- لینچ (Lynch) یعنی مجازات غیر قانونی که توسط سفیدپوستان در مورد سیاهپوستان بکار میرفت و معمولاً بصورت «دارزن» یا «بستن به درخت و بانفت یا بزین زنده آتش زدن» است - (م).

در گوشش طنین می انداخت. بی آنکه بیشتر از این صبر کند، به آهستگی بسمت در رفت. بدن بزرگش، در مقایسه با هر چه که در اتاق دیده میشد، بسیار بزرگ به نظر میرسید. کف اتاق زیر پاهایش ناله میکرد. وقتی کورا طرز راه رفتن او را دید، نتوانست جلوی دلسوزیش را بگیرد. اگر دستش به کسی میرسید که این دردسرها به پا کرده بود، بلائی به سرش میآورد که از زنده بودن خود پشیمان شود. وقتی جف دستش را بروی دستگیره در گذارد، کورا بسویش رفت. بازویش را نوازش کرد و گفت :

— حتماً بطری مایع پشه کش را از کشوی میزت در طبقه پائین بردار. همان بطری که دفعه پیش با خودت بردی. یادت نره که از آن بسر و صورت و گردنت بمالی چون پشه های رودخانه لرد گریک بدتر از گذشته شده اند. از خودت خوب مواظبت کن. وبا مهربانی بازویش را فشرد.

اتاق خواب را ترك گفت بی آنکه پشت سرش را نگاه کند. هنگامی که از پله ها پائین می آمد آروز می کرد ایکاش سفید پوستانی که می خواستند سیاه زنگی را بدار بزنند، باین کار دست زده و وقتی کار از کار گذشته بود موضوع را به او خبر می داند. کمتر پیش می آمد که پس از بدار زدن يك سیاه زنگی خطر سیاسی پیش آید چون دلیل می آوردند که بایستی قانون را اجرا و مراعات کرد در ضمن با احتمال نود و نه درصد، کسی پیدا نمی شود تا قدم جلو بگذارد و یکی از کسانی را که سیاه زنگی را بدار زده بودند شناسائی کند. باین وجود، در شهرستان جولی گروهی از مردان و زنان بودند که همواره در مدت یازده سال کلانتریش به او یادآوری کرده بودند که وظیفه دارد جان يك متهم را حفظ نماید

تا در دادگاه بجرم او رسیدگی شود. آخرین بار که يك سیاهپوست در شهرستان جولی بوسیله سفیدپوستان بدار آویخته شد، شش سال پیش بود. وقتی به او خبر دادند که سفیدپوستان دنبال يك سیاهپوست می گردند، به ماهی گیری رفت و پنج روز آنگار در کنار رودخانه لرد گریك ماند. وقتی او برگشت، سیاهپوست مرده، همه چیز تمام شده، و آنها از آسیاب افتاده بود. اما برخی از مردم او را به کوتاهی در انجام وظیفه اش متهم کردند. اگر این اتفاق در شهرستان دیگری افتاده بود، اعتراض این مردان و زنان می توانستند در دسر بزرگی برایش درست کنند. حتی ممکن بود که این بار به قیمت از دست رفتن شغلش تمام شود.

کلانتر در حالی که تنه سنگین خود را روی پله اول، و سپس روی پله دوم، میگذارد تا راحت تر از پله ها پائین رود، صدا کرد:

— برت، صدای مرا می شنوی؟

برت دوان دوان از دفتر بیرون آمد و زیر پله کان ایستاد.

برت در حالی که توی راهروی قسمتی به اتاق کلانتر دنبال او می رفت، گفت:

— کلانتر اوضاع خراب است.

کلانتر در میان اتاق دفتر ایستاد. چشمهای خواب آلوده اش در روشنی چراغ نیمه باز بود. پرسید:

— چه اوضاعی خراب است؟

— در دسر در فلاوری برنچ را می گویم.

— چه خبر شده؟

— هنوز نتوانسته ام زیاد از موضوع سر در بیاورم. به جیم کوچ

تلفن کردم تاماجرا را از او بپرسم، اما زنش گفت که یکساعت پیش از خانه بیرون رفته و برنگشته است .

- اگر معلوم شود که این قضیه چیزی جز جنجال محض نبوده است، يك بلای حسابی سرتو وجیم کوچ خواهم آورد.
- میگویند که يك پسر سياه زنگی بنام سانی کلارك^۱ غروب دیشب به يك دختر سفیدپوست تجاوز کرده است .

کلانتر لحظه‌ای بفکر فرو رفت بطرف میز کارش رفت. چند کاغذ را برداشت و دوباره آنها را بروی میز پرتاب کرد. بی آنکه به برت نگاه کند، پرسید :

- اسم دختره چیه؟

- گیتی بارلو^۲

کلانتر بدن سنگین اش را بروی صندلی انداخت صندلی بسیار بزرگی بود که دسته‌های آن باندازه کافی از هم فاصله داشت تا هیکل درشت او را در خود جای دهد. با احتیاط به صندلی تکیه کرد و گفت :
- برخی از این آدمها که در ساندهیلز^۳ و در پشت فلاوری برنج زندگی می کنند دخترهای خود را جوری بار آورده اند که هرگز به مرز رنگ^۴ توجه ندارند. گفتن این حرف در مورد برادران سفیدپوست کار آسانی نیست اما همیشه این طور به نظرم میرسد که ساکنان ساندهیلز به رنگ بی توجه هستند. با این وجود، يك سياه زنگی باید بیشتر

۱- Sony Clark

۲- Katy Barlew

۳- Sand Hills

۴- مرز رنگ (Colour Line) در زبان حامیانه امریکائی به معنای لزوم

جدائی سياه از سفید وعدم آمیزش آنانست - مترجم

مواظب خودش باشد، حتی اگر پای یکی از دختران سفیدپوست سند هیلز در میان باشد. اگر سیاه زنگی ...

- خانواده بارلو درسند هیلز زندگی می کنند.

- آیا پای یکی از افراد زن خانواده شب بارلو^۱ هم در میان

است ؟

- دختر اوست!

دهان کلانتر از حیرت نیمه باز ماند. به برت خیره شد و سرش را بگونه باور نکردنی تکان داد. چند تا از کاغذها از روی میز سر خوردند و بروی کف اتاق افتادند.

- یارو زنده است؟ به دخترش تجاوز کرده ؟

برت سرش را بعلامت موافقت تکان داد :

کلانتر پس از لحظه ای سکوت گفت:

- بدشد. واقعاً بدشد. شب بارلو آدمی نیست که کوتاه بیاید. نزدیک به ۹ سال پیش او یک سیاه زنگی را کشت فقط بخاطر اینکه دسته یک کج بیل را شکسته بود. چند سال پیش بود که یک سیاه زنگی دیگر را بخاطر یک چیز بی اهمیت کشت. فراموش کرده ام بچه دلیل بود شب بارلو آدمی نیست که در ماجرای این چنانی دست روی دست بگذارد، آنهم وقتی دخترش مورد تجاوز قرار گرفته است.

- کلانتر جف، من وقتی به در اتاق خواب تو آمدم میخواستم

همین موضوع را بگویم و بفهمانم که حادثه مهمی پیش آمده است. جیم کوچ می گفت ...

کلانتر در حالی که بروی پاهایش فشار میآورد، حرف او را برید

و گفت :

- اما به من نگفتی که پای شب بارلو در کار است چون این آدم با همه مردم دنیا فرق دارد. مطمئن هستم تا فردا صبح که آفتاب می‌دمد، دردسر بزرگی بوجود خواهد آمد. همین حالا هم دردسر وجود دارد.

شروع به پر کردن جیب چرمی خود از توتون سیگار داخل ظرف شیشه‌ای دهان گشادی کرد که روی میز قرار داشت. دستهایش چنان می‌لرزیدند که کمی از توتون به روی میز ریخت. وقتی جیبش را پر کرد، تنباکوهای ریخته شده به روی میز را بایک حرکت دست به روی کف اتاق ریخت.

برت دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- شاید وقتی به جیم کوچ تلفن کردم...

کلانتر با صدای لرزانی حرفش را برید:

- شاید را کنار بگذار! اصلاً شایدهی در کار نیست. قلاب ماهی -

گیری مرا از گنجی بیرون بیاور. می‌خواهم چند روزی به ماهی گیری بروم. در مدت نبودن من، تو و جیم کارها را بگردانید، اما بدون اجازه من هیچ کاری نکنید. به حرف مردم اعتنائی نکنید، شما معاونان من حق انجام هیچ کاری را بدون اجازه من ندارید.

- بله، قربان.

جف، دو یاسه کشوی میزش را کشید تا بطری مایع پشه کش را پیدا کند و بالاخره آن را یافت. بطری را بین چشمایش و نور چراغ گرفت. نیمی از آن پراز مایع زرد رنگی بود. چوب پنبه در شیشه را سفت کرد و شیشه را توی جیبش چپاند و گفت:

- دوسه روزدیگه سام برینسون سیاه زنگی را آزاد کن اما به او بگو که اگر دوباره ماشین قراضه اش را در رهن بگذارد و آن را بفروشد، یک راست به دادگاه میروم و حکم مانع ادعا^۱ علیه او میگیرم تا دست و پایش را ببندم. وقتی بر گشتم نمی خواهم ببینم که قفس های زندان پر از روسپی های سیاه زنگی شده باشد. آخرین دفعه که چند روزی اینجا نبودم، وقتی بر گشتم دیدم که توی هر بند یک روسپی سیاه است. به جیم کوچ بگو که تو و او باید خانم بازی خود را درجائی غیر از اینجا انجام دهید. دلم نمی خواهد که هر وقت بر میگردم ببینم که زندان روسپی خانه شده است. اگر دوباره این وضع پیش آید، حسابی خدمت هر دوی شما می رسم.

- اطاعت میشود قربان .

۱- حکم مانع ادعا (Writ of Estoppel) حکمی است که در صورت ارتکاب مجدد بزه، بزهار حق هیچگونه شکایتی ندارد. - م.

در حالی که برت در گنج‌خانه دنبال قلاب ماهی‌گیری می‌گشت ، جف مك كرتين از راهروی جلوی دفترش بیرون رفت و به شب پر ستاره نگریست. از همان لحظه که برت او را ترك گفت و صدای بسته شدن در توری دار را پشت سرش شنید، احساس تنهایی کرد. میدانست که باید چهار یا پنج روز به تنهایی از زندگیش را در کنار رودخانه ارد گريك بگذراند. ايكاش ميتوانست كورا را هم با خودش ببرد تا همدمی داشته باشد، اما میدانست که كورا هرگز به چنین پیشنهادی تن در نخواهد داد.

از پله‌ها پائین رفت و به پنجره‌های اتاق خواب در طبقه دوم نگاه کرد. چراغها هنوز روشن بودند و سایه كورا را می‌دید که در اتاق حرکت میکند. میدانست كورا تا از رفتن او مطمئن نشود، نخواهد خوابید.

اما درست در همان لحظه که يكبار ديگر به ستاره‌ها چشم دوخته بود، يك اتوموبيل با سروصدای زیاد از میان شهر حرکت میکرد و با سرعت بسیار بسوی خیابان اصلی می‌آمد. در گوشه‌ای از يك قسمت شهر، اتوموبيل ناگهان با صدای گوشخراش لاستيك بروی پیاده‌رو،

از سرعت خود کاست. لحظه‌ای بعد، چراغهای جلوی اتوموبیل شب را در برابر زندان روشن‌تر از روز کرد. اتوموبیل در حالی که تکان می‌خورد، با حرکت تندی ایستاد پیش از اینکه جف بتواند خود را پنهان کند، يك نفر از اتوموبیل بیرون پرید و بسوی او دوید.

- کلانتر جف؟

- تو هستی؟

- کلانتر جف، خوشحالم که می‌بینم لباس پوشیده و آماده‌ای.

- چه خبر شده است؟

جیم کوچ معاون دیگر کلانتر که از برت سالمندتر بود، باشتاب دنبال کلانتر دوید بطوریکه از نفس افتاد. نفس نفس زنان ایستاد و به جف خیره شد و با لحن پراضطرابی گفت:

- از فلاوری برنج می‌آیم.

چند نفس عمیق کشید و به حرفش ادامه داد:

- فکر کردم از درد سری که پیش آمده بی‌خبرید.

يك نفس عمیق دیگر کشید و صدایش را صاف کرد:

- نمی‌خواستم آنجا بمانم و بی‌آنکس دستوری از شما داشته

باشم خودم را آلوده در دسر کنم، کلانتر جف.

جف با آرامی اما بطور جدی باو نگریست و گفت:

- از من دستور بگیری؟ پسر، می‌خواهم به ماهی‌گیری بروم.

در جاده سنگفرش قدم زدند و بسوی راهرو رفتند و در سیم

توری دار را گشودند. ناگهان تلفن دفتر کار کلانتر با صدای بلند و

ناخوشایندی بصدا درآمد. جف داخل راهرو شد و کنار در ایستاد.

برت قبلا تلفن را برداشته بود. صدای گرفته و خشنی غرش کنان گفت:

– آنجا دفتر کلانترمك كرتین است؟
برت بآهستگی سرش را بسمت جف بر گرداند که در کنار در
ایستاده بود و گفت:

– من برت استووال^۱ معاون کلانتر هستم.

– این چه جور دفتر کلانتری است؟

– منظورتان را نمی فهمم.

– بهتر است کلانترمك كرتین را از رختخوابش بیرون بکشید
و باو بگوئید که برای دستگیری يك سیاهپوست بنام سانی كلارك
آماده شود و گرنه خودم به زندان آندرو جونز میایم و مك كرتین را
از رختخوابش بیرون می کشم. سانی كلارك باید دستگیر و در جای
امنی نگاهداری شود. صدای مرا می شنوید؟

– شما کی هستید؟ اسم شما چیه؟

– من باب واتسون^۲ هستم و از فلاوری برنچ تلفن میکنم.
سانی كلارك متهم به تجاوز به يك دختر سفید پوست است که دختر
یکی از مستأجرین من می باشد. سانی در مزرعه من کار میکند و دلم
نمی خواهد در مزرعه دردسر درست شود. اگر سانی كلارك را بدار بزنند،
فردا شب مزرعه من از کار گران سیاهپوست خالی خواهد شد. یا اگر
بقیه کار گران فرار نکنند، دست کم بدلیل ترس زیاد در سرکار خود
حاضر نخواهند شد. آنوقت همه محصول من از بین می رود. یادتان
نرود که به موقع کلانتر را بیدار کنید. اگر يك کار گر سیاهپوست بدار
آویخته شود، من حتی نمیتوانم از کار گران سیاه آزاد استفاده کنم. از

۱ – Bert stovall

۲ – Bob watson

قول من به مک کرتین بگو که زود رختخوابش را ول کند و به فلاوری
برنج بیاید و سانی کلارک را دستگیر و او را در زندان آندرو جونز یا
جای دیگری نگاه دارد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. در آخرین انتخابات
من به مک کرتین رأی دادم. زنم هم باو رأی داد. اما اگر پیش از اینکه
کار از کار بگذرد، از رختخواب بیرون نیاید، هرگز از شهرستان
جولی رأی نخواهد آورد. ما او را انتخاب کرده‌ایم و بیشتر از حق
خود حقوق میگیرد. پیغام مرا بساو برسان و از قول من باو بگو که
باندازه همه عمرش ماهی گرفته است. اگر این بار هم به ماهی گیری
برود، برایش بسیار گران تمام خواهد شد. خدا حافظ.

برت گوشی تلفن را سر جایش گذارد اما می‌ترسید که پیش از
دور شدن از تلفن دوباره زنگ آن بصدا در آید. از اطمینان بیرون رفت
و آنچه را که شنیده بود کلمه به کلمه برای کلانتز بازگو کرد. جف با
اضطراب، و در حالی که سنگینی بدنش را به قاب در تکیه داده بود،
به حرفهایش گوش می‌کرد.

وقتی برت از سخن گفتن باز ایستاد، بمدت چند دقیقه سکوت
برقرار شد. جیم کوچ پشت سر کلانتز ایستاده و منتظر اقدام او بود.
جف بدن گنده خود را تکان داد و داخل اتاق شد. روی صندلی بزرگ
خود نشست. جیم هم وارد اتاق شد. کلانتز در حالی که از زیر چشم به
معاون خود می‌نگریست، گفت:

— جیم، یازده سال آزارگار است که چیزهای این جور مرا از
هر کاری باز داشته است...

جیم و برت برای نشان دادن همدردی خود، سرشان را تکان
دادند. آندو می‌فهمیدند که کلانتز در یکی از تنگناهای بزرگ زندگی

سیاسی‌اش قرار دارد. در یکسو شهروندان شهرستان جولی قرار داشتند، که همگی در شماررأی دهندگان واجد شرایط بودند و چنانچه کلانتر در کار دار زدن سانی کلارک دخالت میکرد، از هیچ کاری برای برکناریش کوتاهی نمی کردند. در سوی دیگر گروهی از مردان و زنان بانفوذ دیده می شدند، که باب واتسون یکی از آنها بود، و چنانچه کلانتر جلوی دار زدن را نمی گرفت نهایت کوشش خود را برای برکناری او بکار میبردند. جف با صدای خسته ای گفت.

— اگر این حادثه در جاهای دیگر این شهرستان پیش آمده بود، زیاد به آن اهمیتی نمیدادم. اما نمیتوانم بفهمم که چرا این سیاه زنگی لعنتی باید یکی از کارگران مزرعه باب واتسون باشد. واقعاً شرم آور است.

باب واتسون بزرگترین مالک در شهرستان جولی بشمار میرفت. تقریباً نیمی از زمین های زراعتی، و تقریباً همه جنگل ها، بساو تعلق داشت. در ۱۵۰۰ جریب فرنگی^۱ زمین و با استفاده از کارگران روز مزد، پنبه کاری میکرد. ۱۵۰۰ جریب فرنگی دیگر را به اجاره کنندگان زمین و سهامداران در سهامداران محصول^۲ و مستأجرین اجاره داده بود.

کورا از پله ها پائین آمده و جلوی در دفتر ایستاده بود. بانگاهی به قیافه شوهرش، فوراً فهمید که يك چیز غیرمنتظره او را از رفتن به ماهی گیری ناامید کرده است. برت بسوی او رفت و آنچه را که در

۱— يك جریب فرنگی (Acne) برابر با ۵۳۵۶۰ پای مربع است — م.

۲— سهامداران در محصول (Share Cropper) نوعی اجاره ملک و مزرعه

است که مالک با مستأجر در قسمتی از محصول زمین شریک است م.

تلفن شنیده بود در گوشش نجوا کرد.

جف نگاهی ناامیدانه به همسرش کرد و گفت:

- من رو دست خورده‌ام.

- مزخرف نگو. بساب و اتسون بلوف میزنند و سرو صدا راه می‌اندازد. خودت بهتر میدانی که نباید باین حرفها اهمیت بدهی. از پشت آن صندلی بلند شو، و همان گونه که یکساعت پیش بتو گفتم. به لرد گریک برو. بلند شو و خودت را تکان بده جف!

جیم کوچ بسمت راهرو رفت تا منتظر بماند. برت آماده کمک کردن به کلانتر شده بود.

جف که از حرفهای زنش دل و جراتی پیدا کرده بود گفت:

- کورا، شاید تو درست بگوئی. بودن من در اینجا برایم مشکل درست میکنند. برت، قلاب ماهی گیری من کجاست؟ هر چه احتیاج دارم بیاور. نمی‌خواهم بیش از این وقت را هدر دهم.

از جای خود بلند شد و با جثه سنگین خود بسمت در رفت. زنش هم بدنبالش رفت. زیر بازویش را گرفت تا بکنار راهرو رسید. کلانتر با شتاب از راهرو گذشت. از پله‌ها پائین رفت و بسوی اتوموبیلش رفت. وقتی به پیاده‌رو رسید، سرش را برگرداند تا برای آخرین بار به زنش نگاه کند اما او دیده نمیشد. جیم در جاده سنگفرش و تاکنار اتوموبیل همراهیش کرد و با لحن تردید آمیزی گفت:

- چون چهار یا پنج روز اینجا نخواهی بود، فکر کردم بد نیست که موضوع خانم نارسا کالهن^۱ را یادآوری کنم، کلانتر جف.

- چه موضوعی؟

— شاید فراموش کرده‌ای. دو سه ماه پیش بود که عرض‌حالی نوشت و با دردسری که این سیاه زنگی درست کرده، حتماً کارش بالا میگیرد.

شانه‌های جف پائین افتاد.

— درست می‌گوئی.

نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

— حسابی موضوع را فراموش کرده بودم.

چراغ اتاق خواب خاموش شد. کورا که فکر میکرد شوهرش به لرد گریک رفته است، به بستر رفته تا بخوابد. کلاً آنتر لحظه‌ای به پنجره‌های تاریک اتاق خواب نگریست و بفکر فرو رفت. جیم گفت: — اگر بتواند عرض‌حال خود را بامضای بیشتر رأی دهندگان برساند، نتیجه انتخابات تغییر میکند.

جف در حالی که هنوز نگاهش را به زمین دوخته بود، سرش را به علامت موافقت تکان داد.

خانم نارسا کالهن بیوه زنی بود که نزدیک به چهل سال داشت و از راه فروش کتاب مقدس و کتابهای مذهبی تبلیغاتی روزگار می‌گذرانید. در بهار و تابستان سال گذشته پاپیج جف شده بود تا یکی از این کتابها را بخرد، و بالاخره، جف یکی از این کتابها را خرید تادست از سرش بردارد. سه هفته پیش بود که یکروز صبح به دفتر کار او آمد و يك بغل طومار همراهش بود. همان موقع بود که جف فهمید این زن برای گرفتن امضاء از مردم همه شهرستان را زیر پا گذارد، و میخواهد با این طومارها سیاهپوستان را به افریقا بفرستد. نامه‌ای به سناتور

اشلی دیوکز^۱ نوشته و در این نامه گفته بود که سیاهپوستان انجیل‌های سیاه را از راه پست از شیکاگو می‌خرند؛ وقتی مشاهده کرده که تصاویر عیسی مسیح به يك سیاهپوست میماند، غرق حیرت و ناراحتی شده است. در این نامه، از سناتور خواسته بود که برای جلوگیری از پخش این انجیل‌های سیاه در بین مردم جلوگیری کند. سناتور اشلی دیوکز در پاسخ او پرسیده بود که چه پیشنهادی برای این کار دارد، و خانم ناریسیا کالهن گفته بود که می‌خواهد عرض‌حالی بامضای میلیون‌ها سفید پوست تهیه کرده و از رئیس جمهور بخواهد تا همه سیاهپوستان را به آفریقا، بعضی به همانجا که از آن آمده‌اند، برگرداند. سناتور دوباره به او جواب داده بود که چنانچه همه رأی دهندگان ایالت جورجیا این عرض‌حال را امضاء کنند، وی در مورد فرستادن سیاهپوستان به آفریقا اقدام خواهد کرد. بخاطر همین موضوع بود که خانم ناریسیا کالهن به همه افراد سفیدپوست بالای ۲۱ سال مراجعه میکرد. جف باو گفت که چون شغل سیاسی دارد نمیتواند این طومار را امضاء کند. اما خانم ناریسیا کالهن بقدری سماجت کرد که جف ناگزیر شد قول بدهد چنانچه همه مردم شهرستان آنرا امضاء کنند، او هم امضاء خواهد کرد.

جف اندیشمندانه گفت:

- این عرض‌حال قیافه همه چیز را عوض خواهد کرد.

- میخواهی چه کنی جف؟

جف با افسردگی پاسخ داد:

- گاهی آرزو میکنم يك گدای آس و پاس بودم که در دنیا

نگرانی جز به دست آوردن لقمه‌ای نان ندارد. جیم، کلانتر بودن به آن آسانی نیست که حرفش را می‌زنند. روح من از پایان يك روز تا آغاز روز دیگر در اضطراب به سر می‌برد. حتی به خاطر نمی‌آورم که يك روز فارغ از اضطراب داشته‌ام. همیشه چیزی پیش می‌آید که يك مرد سیاسی را غذاب می‌دهد. به محض اینکه در انتخابات پیروز شدی، آن وقت نگرانی از نتیجه انتخابات بعدی پیدا می‌شود. رأی‌دهندگان مردم بسیار عجیب و غریبی هستند. نامزدهای ردیف اول را دیده‌ام که بخاطر چیز کوچکی مانند نپوشیدن يك جفت گالش موقعیت خود را از دست داده و در ردیف آخر قرار گرفته‌اند. آیا این موضوع نا امید کننده نیست؟

به روی جدول سنگی پیاده‌رو نشست و صورتش را در کف دستهایش پنهان کرد. جیم کنار او ایستاده و سرش را تکان داد. جف به حرفش ادامه داد:

— اگر فقط می‌توانستم بفهمم که از همین حالا باد از کدام سمت می‌وزد، ناگزیر نبودم مثل يك خوك آبله گرفته چمباتمه بسزنم. اگر عرض حال او از سوی مردم مورد استقبال قرار گیرد، من هم ناگزیرم همرنگ جماعت شوم. دردسر این سیاه‌زنگی، از همین حالا به خانم نارسيسا کالهن كمك می‌کند چون ممکن است مردم برای نشان دادن کینه خود به سیاه‌پوستان برای امضای طومار هجوم بیاورند...

سرش را بلند کرد و دید که حرف‌هایش جیم را تقریباً قانع کرده است.

— اگر سیاست‌مدار بزرگی مانند سناتور اشلی دیکوز بخواهد با اطمینان این بازی سیاسی را دنبال کند، دلیل خوبی است بر اینکه

يك كلانتر بايد مواظب آينده اش باشد ...

توی صورت جیم زل زد

- ... فکر می کنم که درست می گویم...

- درست می گوئی. اماتو در اینجا بین دو آتش قرار گرفته ای، در حالی که سناتور اشلی دیکوز در وضعی که هست نیازی ندارد تا انگشت خود را بسوزاند. همه می دانند که این عرض حال می تواند موقعیت سیاسی همه را به خطر انداخته و آنها را نابود کند.

جف بلند شد. دستش را به در اتوموبیل تکیه داد. برگشت و به سوی پنجره های طبقه دوم ساختمان زندان نگاه کرد تا ببیند آیا کورا خواب است یا نه. پنجره ها تاریک و خاموش بودند. سرش را تکان داد و گفت:

- زن من زن عاقلی است، هر چند که به نظر نمی آید عقل زیادی داشته باشد. زنم به من گفت که به ماهی گیری بروم. فکر می کنم باید همین کار را بکنم، چون خیلی بهتر است روی کنده يك چوب در لرد گریک بنشینم، تا اینکه در این جا بمانم و خودم را برای یافتن چیزی خسته کنم که تا وقتی آب ها از آسیاب می افتد، هیچ کس حقیقت آن را نخواهد فهمید.

جیم او را نگاه کرد که سوار اتوموبیلش می شود و شکم گنده اش را زیر فرمان جای می داد. امید داشت که کلانتر را تشویق کند تا تصمیمش را عوض کند و برای دستگیری سیاه زنگی بروند. در زندگی از دو چیز لذت می برد: شکار ساریگک^۱ بین نیمه شب و سپیده دم، و پیدا کردن

۱- ساریگک یا صاریق (Possum) حیوانی است غلف خوار که روی درختان خانه می کند و بچه هایش در هنگام خطر روی پشت مادر سوار می شوند و دم خود را به دم مادر می پیچانند. م.

رد پای سیاهپوستان فراری درهر فرصتی.

برت ، دوان دوان ، از زندان بیرون آمد، وبا هیجان فریاد زد:
- کلانتر جف ، يك تلفن دیگر . هنوز گوشی را برنداشته‌ام
چون فکر کردم شاید پیش از رفتن بدت نیاید آنرا بشنوی و دستور
لازم را بدهی.

جف باشتاب پاسخ داد :

- بر گرد و تلفن را بردار. کار تواین است که تلفن‌ها را جواب
دهی و هیچ قولی ندهی.

برت درحالی که بر می گشت، گفت :

- بله ، قربان.

برت به کنار در سیمی توری دار رسیده بود که جف او را صدا
کرد. به سرعت به کنارپله‌های راهرو برگشت. جف درحالی که باشتاب
از اتوموبیل پیاده می شد، گفت:

- دلم می خواهد به این تلفن گوش کنم. اما این تنها کاری است
که می کنم. صبر کن تا من بیایم.

جیم به کلانتر کمک کرد تا شکم گنده اش را از زیر فرمان بیرون
آورد. بعد از این که توانست روی پای خود بایستد ، هر سه آنها
به داخل ساختمان زندان رفتند.

دور تلفن جمع شدند. برت گوشی را برداشت و گفت :

- بله ؟

جف درحالی که با سوء ظن به تلفن می نگریست ، گفت:

- بهتر است باب واتسون نباشد ، وگرنه از کوره در می روم

و جوابش را می دهم. برت دوباره گفت :

– بله ؟

صدائی از پشت سیم گفت :

– من آوری دنیس^۱ هستم.

صدایش بلند و انباشته از اضطراب بود.

– من آوری دنیس هستم و از فلاوری برنچ تلفن می کنم. می-
خواهم در دسری را که در همسایگی من پیش آمد، گزارش کنم. اینجا
عده ای جمع شده و محصول ذرت مرا زیر پا له می کنند. دنبال يك
سیاه زنگی به اسم سانی کلارك هستند. من اصلا به این سیاه زنگی
اهمیتی نمی دهم، اما این آدم ها دارند مزرعه مرا خراب می کنند.
امسال در مزرعه ام خیلی کار کردم و همه وقت خود را در مزرعه گذراندم
و نمی توانم ببینم که ویران شود.

برت در حالی که صورتش را به سمت جف بر می گرداند و او را
می پائید، پرسید:

– ما چه کمکی می توانیم به شما بکنیم؟

جف سرش را تکان داد و با اشاره سر به برت فهماند که با پرسش
او موافق است، اما برای کمک کردن به او خیلی دیر شده بود.

– به کلانتر جفت مك كرتین بگوئید که زود بیاید اینجا و این
آدم ها را از مزرعه ام بیرون کند. او از دولت حقوق می گیرد تا مال مردم
را حفظ کند، و می خواهم پیش از این که خیلی دیر شود، دست به کار
شود. اگر از مزرعه ام بیرون نروند با تفنگ شکاری بسوی آنها تیراندازی
می کنم. من اصلا با تعقیب سیاه پوستان بوسیله مردم مخالف نیستم،
اما بشرطی که مواظب باشند. وقتی مزرعه ذرت مرا له می کنند و با

اتوموبیل از روی آن می گذرند، خودشان مسئول چیزی هستند که به سرشان بیاید. پیغام مرا به کلانتر مك كرتین برسان.

برت بالحن اندرز آمیزی گفت:

– اگر من بجای شما بودم ، هیچ کار شتاب آمیزی نمی کردم آقای دنیس . چون واقعاً ارزش ندارد که برای خودت دردسر درست کنی.

جف با اضطراب خم شد تا صدا را از داخل تلفن بهتر بشنود.
– پس کلانتر مك كرتین را این جا بیاور تا آنها را از مزرعه من بیرون کند. او کلانتر شده است و حقوق خوبی می گیرد تا این کارها را به کند. پیغام مرا به او برسان .

جف نگاهش را از روی تلفن برداشت و توی صورت برت زل زد و گفت :

– کی بود؟

– آوری دنیس. می گفت عده ای در مزرعه اش جمع شده و محصول ذرتش را له کرده اند. از شما می خواست تا به آنجا روید و آنها را از مزرعه بیرون کنید.

جف به آرامی روی صندلی خود نشست لبخند زور کی زد و گفت:

– سو گند می خورم که يك ابله دیگری بود از من می خواست تاپیش از این که این سیاه زنگی را به دار بزنند، او را بگیرم. هیچ جا بدی اینجا نیست .

برت وجیم منتظر ماندند تا ببینند آیا جف در نظر دارد آن دورا بجای خود به مزرعه دنیس بفرستد . ناگهان جف از روی صندلی بلند

شد. کاغذهای روی میز را بایک حرکت تند دست به کناری زد و گفت.

– آوری دنیس حق ندارد این موقع شب به من تلفن کند. آخه بین چه ساعتی از شب است. لعنتی. باید این موقع شب در رختخواب باشم. آوری دنیس یک نامه بر R.F.D^۱ است. هر کس که در خدمت دولت باشد، حق ندارد مزاحم سیاست مدارانی شود که غالباً ناگزیرند برای انجام شغل خود پادوئی کنند. این جور آدم‌ها هستند که در سیاست جنجال بپا می کنند. باندازه کافی دردسر دارم تابخواهم به شکایت یک نامه بر بی دست و پا برسم که با پول دولت زندگی می کند. اصلاً اعتنائی به این آدم‌ها نمی گذارم تا موضوع روشن شود.

خودش را بایک تکان از روی صندلی بلند کرد و روی دوپایستاد. هیکلش بزرگتر از موقعی به نظر میرسید که کنار میز ایستاده بود.

به طرف در سیم توری دار رفت و بالحن تندی گفت:

– قلاب ماهی گیریم را بیاور.

بورت از جای خود پرید.

– بله. قربان. آنرا به دیوار راهروی جلو تکیه داده‌ام.

۱- R.F.D (Rural Free Delivery) سازمان دولتی است که برای گان

نامدهای پستی را در مناطق روستائی حمل می کند م.

هنگامی که کلانتر جف مك كرتين برای دومین بار در آنشب سوار اتوموبیل خود میشد تا به لرد گريك برود، سانی كلارك در میان جنگل ژرف کاج که تمامی سرایشی ارنشاریج^۱ را می پوشاند، دزدکی راه می رفت. ارنشاریج برآمدگی گرد و طولانی از خاک سرخ رنگ زمین بود دنباله زمین های شنی بالا و همچون يك رگ باد کرده پیرامون شهرستان جولی را در بر میگرفت. این برآمدگی گرد از جایی در محل اتصال جولی بسمت غرب آغاز میشد، و مانند زاویه ای تا عرض قسمت شمالی شهرستان جولی ادامه می یافت، و در مسیر جنوب شرقی در شهرستان اسمیت^۲ ناپدید میگردید. در زیر ارنشاریج، رودخانه فلاوری برنج^۳ در يك مسیر پرپیچ و خم به سمت جنوب جریان می یافت، از میان زمینهای پست میگذشت و به سوی رودخانه اوکونی^۴ می رفت.

۱- Earnshaw Ridge

۲- Smith County

۳- Flowery Branch river

۴- Oconee

سانی در شب پیش، در فاصله يك ميل و نیم، به آب رودخانه فلاوری برنچ زده بود. پس از رسیدن به جنگل در پشت کنده افتاده يك درخت خشکیده بمدت دو ساعت دراز کشیده و از سرما لرزیده بود. بجز يك یا دو سه باری که به آندرو جونز رفته بود، هرگز در گذشته تا این اندازه از خانه خود دور نشده بود. همیشه از خودش می پرسید که در آنسوی ارنشاریج چه چیزی قرار دارد؟ اما فقط می دانست که دنیا در آنجا به پایان می رسد.

با ترس و لرز از میان بوته های خشك حاشیه جنگل دزدکی راه می رفت. وقتی به قطعه زمین صاف جنگل در يك مزرعه باز رسید، ایستاد و برای لحظه ای گوش داد. يك سگ شکاری در جایی در پائین زمین های پست عو عو می کرد، اما جز صدای سگ چیز دیگری بگوش نمی رسید. ایستاد و به پیرامون خویش، از چهار طرف، نگاه کرد. با احتیاط در میان مزرعه و در مسیر درختکاری ها براه افتاد. جای دیگری را بلد نبود تا بدانجا برود.

از میان مزرعه با شتابی اضطراب آمیز می گذشت. هنگامی که خیال می کرد صدائی را شنیده است، ناگهان می ایستاد. اما وقتی ترسش می ریخت با عجله براه خود ادامه میداد. از روی يك پرچین پرید و با سرعت در يك مزرعه شخم زده چهار نعل دوید. با هر گامی که به خانه اش نزدیکتر می شد، از لحظه پیش شادمان تر می گردید.

سانی هجده سال داشت و با مادر بزرگش مامی تالیافرو^۱ در محله سیاه نشین مزرعه باب واتسون زندگی می کرد. به عنوان کارگر

مزد بگیر در مزرعه کار می کرد و پول کافی می گرفت تا خرج خود و مادر بزرگش را در آورد. دهسال پیش بود که يك کامیون حامل الوار که با سرعت در جاده ارناشاریج در حرکت بود به ارا به بارکش پدر و مادرش خورد، آنها را زیر گرفت و هردو را کشت.

کلبه های محله سياه نشین ناگهان در برابر دیدگانش نمایان شدند. نور ستارگان مزرعه ها، و حتی ساختمان ها را، مثل روز روشن کرده بود. در يك گودال در پشت نخستین کلبه، ده تا پانزده دقیقه قوز کرد چرا که می خواست هنگام بیرون آمدن در فضای باز نزدیک کلبه ها مطمئن گردد کسی در آنجا نیست.

هیچ کس را در اطراف کلبه ها نمی دیدید، چراغ همه کلبه ها خاموش بود؛ و این صحنه به همان اندازه او را ترسانده بود که در جنگل ترسیده بود.

پس از لحظه ای، با چهار دست و پا خزید تا به جلوی نزدیکترین کلبه رسید: روی زانوهایش بلند شد و از لابلای شکاف در بدخل کلبه نگاه کرد. در کنار شعله سرخ فام و لرزان تکه های بزرگ کاج، بگلی^۱ و زنش «وی^۲» را دید که در اطاقی بزرگ در کنار اجاق قوز کرده بودند. هنری همیشه دوست او بشمار می رفت و در تمام مدتی که در جنگل ارناشاریج پنهان شده بود، به هنری فکر میکرد. می ترسید به کلبه خودش برود چون می دانست شرح این حادثه برای مادر بزرگش لحظات سختی را در پیش خواهد داشت. علاوه بر این، می ترسید مبادا سفیدپوستی در آنجا پنهان شده باشد تا به محض اینکه سروکله او

پیدا شود در دم دستگیرش کند.

سانی، نفسش را در سینه حبس کرد و در انتظار ماند، چشمهایش را به نور کمرنگ اجاق دوخته بود. چند دقیقه‌ای سپری شد تا جرأت کرد هنری را صدا کند. لب‌هایش را بروی شکاف در گذارد و نام هنری را بزبان آورد.

— کی آنجاست؟

«وی» با حرکت بسیار کندی يك تکه دیگر کاج را تسوی آتش انداخت و اتاق روشن شد.

سانی آهسته گفت:

— من هستم، سانی

— پس چرا از پشت در مرا صدا می‌زنی؟ مگر عقلت را ازدست داده‌ای؟

— نمی‌خواستم ترا به‌ترسانم.

هنری و «وی» به يك دیگر نگاه کردند و هريك سرشان را تکان دادند. «وی» سرش را بسمت در برگرداند تا ببیند بسته است یا باز. هنری بلند شد و با احتیاط به پشت در رفت. گوشش را بدر چسباند تا ببیند صدائی از بیرون می‌شنود.

— بیا بیرون هنری.

— چکار داری؟

— باید موضوعی را بتو بگویم.

هنری و «وی» کمی لای در را گشودند و بداخل حیاط نگاه کردند. سانی را دیدند که روی زمین و در فاصله بین در گاه و جلوی کلبه قوز کرده است.

هنری در را باز کرد و به نزديك سانی رفت.

– چه خبر شده پسر؟

– هنری، برای خودم در دسر درست کردم.

و با گفتن این جمله، بازوهای هنری را محکم گرفت.

– خودم را گرفتار يك در دسر کردم.

– من هم گرفتاری دارم.

– بدترین در دسر زنده گیم، هنری گرفتاری معمولی نیست.

– چه دسته گلی به آب داده‌ای؟

– دسته گلی به آب ندادم، مثل اینکه در دسر خودش به سراغم

آمد و بقیه‌ام را چسبید هنری.

– چه کار کردی؟

سانی با لحن التماس آمیزی گفت:

– نمی‌خواستم این کار را بکنم. نزديك غروب داشتم در جاده

بزرگ راه می‌رفتم و سرم به کار خودم گرم بود که این حادثه پیش آمد.

هنری در حالی که او را محکم گرفته بود، پرسید:

– ادامه بده پسر. خوب، در جاده بزرگ چه پیش آمد؟

– تو آقای شب‌بارلو را می‌شناسی، همان شريك محصول آقای

باب در آن سوی فلاوری برنج؟

هنری سرش را تکان داد.

– او را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم. با تو چه کرد؟

سانی با شتاب گفت:

– آقای شب‌کاری نکرد، دخترش کینی این کار را کرد.

«وی» مثل سایه‌ای به داخل کلبه خزید و بی سروصدا درراپشت سرخود بست. داخل اتاق ایستاد و به نجواهای آندو گوش کرد، در حالی که سعی می‌کرد شوهرش را وادار کند تا سانی را ول کرده و بداخل کلبه بیاید.

سکوت طولانی برقرار شد. هنری به چهره وارونه پسر سیاه نگریست که در زیر نور ستارگان خیس عرق شده و می‌درخشید. هنری پرسید:

– چطور شد، پسر؟

سانی دو بازوی او را گرفت و گفت:

– دوشیزه کیتی از میان بوته‌ها بیرون آمد. دست مرا گرفت و نمی‌گذاشت که بروم...

صدای سانی هنگام بازگو کردن این ماجرا می‌لرزید:

– دوشیزه کیتی مرا محکم چسبیده و مرتب می‌گفت: «به هیچ کس نخواهم گفت»، «به هیچ کس نخواهم گفت» و این جور حرف‌ها. باو گفتم که يك پسر سیاه حق ندارد در جاده بسزرگ کنار او بایستد. اما گوشش باین حرف‌ها بدهکار نبود نمی‌دانم در کله‌اش چه می‌گذشت که مرتب می‌گفت، به کسی نمی‌گویم. به کسی نمی‌گویم».

هنری سعی کرد تا دست‌های قفل شده او را از خود دور کند.

– پسر، بخت با تو بود که از این دردسربزرگ جستی چون

اگر گرفتار می‌شدی خیلی بد می‌شد. چرا دستت را نکشیدی و از او دور نشدی؟ چرا عقل و شعورت را بکار نیانداختی تا فرار کنی؟ تو باید می‌فهمیدی که ایستادن در آنجا و گوش کردن به حرف‌های يك دختر سفید پوست و جوان برایت گرفتاری درست می‌کند. پس عقل

و شعورت کجا بود؟

سانی با صدائی لرزان و شکننده گفت:

- هنوز حرفم تمام نشده است.

- خدای بزرگ و متعال، تمام نشده، منظورت چیست؟ حالا

بمن نگو که يك ذره شعور در کلهات پیدا نشد.

- موقعی که در جاده بزرگ ایستاده و از او می‌خواستم تا

دست از سرم بردارد، اتوموبیلی که توی آن خانم ناریساکالهن و

کشیش فلتز^۱ نشسته بودند از راه رسید. از اتوموبیل بیرون پریدند و

مرا گرفتند. بآن‌ها گفتم که می‌خواهم از دست دوشیزه کیتی خلاص شوم.

اما حرفم را باور نکردند. مرد سفیدپوست چاقویش را بیرون آورد

و یقین کردم که عمرم به سر رسیده است.

مرا به روی زمین انداخت.

هنری درحالی که شانه‌های سانی را گرفته و به شدت تکان می-

داد گفت:

- پسر، اول تو جلو رفتی و خودت را گرفتار در دسر این دختر

کردی؟

- من نرفتم و این کار را نکردم. دوشیزه کیتی در دسر درست کرد.

- چه فرقی می‌کند؟ برای خودت گرفتاری درست کردی و

خانم ناریساکالهن و چش را گرفت؟ مگر تو کمرهستی؟ این زن سفید

پوست به همه جا میرود تا طوماری درست کند که همه سیاهپوستان را

را به آفریقا، یا جای دیگری، به فرستد، و حالا، تو، خودت را گرفتار

او کردی، آن‌هم وقتی که من تو و آن دختر سفید پوست را گرفتم.

سانی خود را به هنری آویزان کرد و با تمام قدرتش او را کشید.
التماس کنان گفت:

– من اصلاً تقصیری نداشتم. سو گند بخدا که تقصیری نداشتم.
دوشیزه کیتی این درد سر را درست کرد.

– ببینم، اگر خانم ناریسیسا کالهنون و کشیش فلتز در این وضع
ترا گرفتند، پس این موقع شب روی زمین و پشت در کلبه من چه
می‌کنی؟

– به من اجازه دادند بروم.

هنری با حیرت پرسید:

– اجازه دادند بروی؟ چگونه شد که چنین کاری کردند؟

– خانم ناریسیسا به من گفت هر جا می‌خواهم بروم، چون به هر
حال زیاد نمی‌توانم دور شوم.

هنری مدتی به او خیره شد. سانی به او نزدیک‌تر شد و پرسید:

– حالا چه باید به کنم، هنری؟

– بهتر است از این جا بروی. زود باش.

سانی اعتراض کنان گفت:

– اما من که تقصیری ندارم.

شروع کرد به گریه کردن.

– داشتم پس از کار در مزرعه آقای باب به خانه برمی‌گشتم. تمام
روز علف‌ها را وجین کرده بودم، که ناگهان سرو کله دوشیزه کیتی از
داخل بوته‌ها پیدا شد که به سوی من دوید. اصلاً با او دست نزدن و
خودش مرا گرفت، هنری.

هنری با لحن غم‌آلودی گفت:

- برای سفید پوستان فرقی نمی‌کند که اول چه کسی دست زده است. آن‌ها نمی‌ایستند تا حرف آدم‌های مثل من و تو را گوش کنند و آن‌را ارزیابی کنند. آن‌ها پایرون می‌گذارند تا کاربرز گتری انجام دهند، و سپس آن‌را ارزیابی می‌کنند. مگر نمی‌دانی که خانم نارسيسا کالهنون يك راست بسراغ سفیدپوستان و کسلانتر می‌رود و ماجرا را بازگو می‌کند؟ سفید پوستان وقتی که يك سياه زنگی را بسا يك دختر سفید پوست غافل گیر کنند دست روی دست نمی‌گذارند. این زن می‌خواهد طوماری را از اسم پر کند تا بتواند همان گونه که می‌گوید سياهپوستان را به افریقا بفرستد. برای این زن سفید پوست اصلا فرقی نمی‌کند که تو بآن دختر دست زدی یا نزدی، پسر، من می‌فهمم چه می‌گویم. سانی روی زمین قوز کرده و از ترس می‌لرزید. دست هنری را برای نجات خود گرفت و نفس نفس زنان گفت:

- هنری، باز هم به تو می‌گویم که من به آن دختر سفید پوست دست نزدم...

مسوق گفتن این حرف روی دو زانویش نشسته و به هنری چسبیده بود. هنری سعی کرد تا او را از خود دور کند.

- من در تمام زندگیم به يك دختر سفید پوست دست نزده‌ام و هر گز هم دست نخواهم زد. دوشیزه کیتی ناگهان دوید و مرا گرفت. او قبلا در میان بوته‌ها پنهان شده بود، اما نمی‌دانم چه مدتی در آنجا بود، فقط منتظر بود تا این جوری بیرون بدود.

هنری کوشید تا خود را از دست او آزاد کند. به سمت در عقب رفت اما سانی زانوهایش را رها نمی‌کرد. هنری با لحن نومیده‌انه‌ای گفت:

— آنچه که تو گفتی و کردی برای سفیدپوستان فرقی نمی‌کند چون آن‌ها هستند که باید از حالا به بعد حرف به‌زنند و عمل کنند. آن‌ها نمی‌ایستند تا به حرف يك سیاهپوست گوش کنند.
سانی با ناامیدی گفت:

نمی‌دانم چه کنم؟

— من بتو می‌گویم چه باید بکنی. هرچه می‌توانی از اینجا دور شو. همین. آنقدر برو تا به جایی برسی که فکر می‌کنی می‌خواهی بروی. از اینجا برو. برو به شمال. هیچ جا توقف نکن و دور و بر هیچ‌جا نگرد تا به آنجا برسی. شهرستان‌هایی اطراف آندرو جونز جاهائی نیستند که يك سیاه‌زنگی را بجرم پرسه زدن با يك دختر سفید پوست دستگیر کنند.

سانی در حالی که با ترس به شانه‌های هنری چشم دوخته بود،
با لحن التماس آمیزی پرسید:

— کجا را می‌گوئی هنری؟ آن طرف ارنشاریج؟

— نه پسر. آنجا را نمی‌گویم. منظورم این است که آنقدر از سمت دیگر دور شو که هرگز دیده نشوی.

سانی زیر لب نجوا کرد:

— می‌خوام این‌جا بمانم و در مزرعه پنبه آقای بساب کار کنم. نمی‌خوام زیاد دور بشم. اگر از دوشیزه کیتی پرسند، راستش را می‌گویند.
— ساکت شو و حرف زن.

صدای خرد شدن چیزی در مسیری از جاده که در برابر کلبه قرار داشت، بگوش رسید. انگار که يك نفر با زانویش تخته‌ای را می‌شکست. لحظه‌ای بعد چند سگ شکاری عو عو کردند.

سانی در گوشه پله قوز کرد. هنری دست‌هایش را از دست محکم
پرس‌سیاه بیرون آورد. سانی با صدای لرزانی پرسید:

– صدای چیه؟

هنری محکم‌تر به عقب در تکیه کرد، به طوری که چفت در را
در پشت سر خود احساس می‌کرد. هنری به جای این که حرفی بزند،
سرش را تکان داد و به سانی هشدار داد تا حرف نزنند. سپس دستش
را پائین آورد و دست پرس‌سیاه را گرفت. با صدای گرفته‌ای نجواکنان
گفت:

– حالا موقع پرسه زدن در اطراف کلبه نیست. درست نمی‌شود
گفت که سفیدپوستان چه ساعتی برای پیدا کردن تو می‌آیند. شاید در
همین لحظه دارند در تاریکی می‌خزند تا به این جا برسند.

سانی دو دستش را به پاهای هنری قلاب کرد بطوریکه هنری
نمی‌توانست او را تکان دهد مثل بچه‌ای که در تاریکی گم شده باشد
گفت:

– نمی‌خواهم از این جا بروم.

چشم‌هایش را به صورت هنری دوخت که زیر نور ستارگان
می‌درخشید.

– می‌خواهم پهلوی مادر بزرگم بمانم .

– دهن‌ت را ببند و درباره مادر بزرگ حرف نزن. حالا که موقع
این حرفها نیست. تو اجازه دادی يك دختر بی آبرو برای در دس در دست
کند و حال باید خودت را از این در دس خلاص کنی با این کار خوب
می‌دانی که برای مادر بزرگت هم در دس درست می‌کنی. سفیدپوست‌ها
هیچ گونه دخالتی را تحمل نمی‌کنند، حتی اگر از جانب مادر بزرگ

ها باشد. همان‌طور که گفتم از این‌جا برو .

سانی پای او را محکم‌تر گرفت .

- هنری آیا از قول من به مادر بزرگ می‌گوئی که تقصیری نداشتم؟ به مادر بزرگ بگو که من اصلاً تقصیری نداشتم . باوبگو که تقصیر دوشیزه گیتی بود که از بوته‌ها بیرون آمد و مرا گرفت . به مادر بزرگ می‌گوئی هنری؟

- هنری باخوشحالی، و در حالی که سانی را از خود دور می‌کرد، گفت :

- در اولین فرصت به مادر بزرگ خواهم گفت. اما حالا وقت هیچ‌کاری نیست جز این که از دست سفیدپوستانی پنهان شوی که دنبال تو هستند . حالا برو. از این که جوری ایستاده‌ام، هر لحظه بیشتر می‌ترسم .

هنری دست‌های سانی را از اطراف بدنش برداشت و از لای در بداخل کلبه خزید. در را با صدای بلندی بست و چفت آنرا از توی محکم کرد. سانی روی پله‌ها تنها ماند.

سانی برای لحظه‌ای، در همان‌جا که بود، قوز کرد آنقدر ترسیده بود که جرأت نداشت سرش را بلند کند و پشت سرش را ببیند. اما شب پرستاره گوئی که نیمه شب را از روز روشن‌تر کرده بود. وقتی سانی به خود جرأت داد تا سرش را برگرداند و پشت سرش را ببیند، توانست ردیف‌های پرچین را ببیند که بر روی زمین صاف با خطوط متقاطع علامت‌گذاری شده بودند و در دل شب مانند روشنایی روز دیده می‌شدند . در میان مزرعه‌ها نگاهش ته درختان خرما لو افتاده که دست‌های خود را به آسمان بلند کرده بودند. چشمهایش را محکم بست. دوباره سرش

را برگرداند تا بدر کلبه هنری نگاه کند. کلبه‌ای که او و مادر بزرگ در آن زندگی می‌کردند، تقریباً به چشم نمی‌خورد چون بیسار دور بود. می‌توسید از کنار کلبه‌ای که در آنجا بود، دور شود. دوازده، کلبه یابیشتر در محله کارگران مزد بگیر باب واتسون و مستاجران او در دو طرف جاده باریک و در مسافت نیم میلی دیده می‌شدند. چراغ این کلبه‌ها خاموش بود. سانی با کف دست خود به در کلبه هنری زد و او را صدا کرد. جوابی نیامد. روی دست و پا خزید و به اطراف کلبه رفت. خودش را آنقدر بلند کرد تا به‌تواند از درز زیر پنجره‌ای که کاملاً بسته شده، و تنها پنجره کلبه بود، بداخل نگاه کند.

«وی» روی تکه‌های بزرگ کاج را خاکستر ریخته بود. داخل اتاق تاریک بود. از لای درز پنجره آهسته گفت:

— هنری.

جوابی نیامد، اما خیال کرد که صدای هنری و «وی» را شنیده که با یکدیگر آهسته حرف می‌زنند. تنها صدائی که می‌توانست بشنود، صدای پای نرم آنان بود که با پای برهنه بروی کف کلبه راه می‌رفتند. کفش خود را بیرون آورده بودند تا صدای راه رفتنشان بگوش سانی نرسد.

سانی با صدای بلندی گفت:

— هنری. هنری.

هنری از داخل اتاق تاریک گفت:

— دیگه چه می‌خواهی پسر؟

لحن صدایش نامهربان نبود اما معلوم بود که می‌خواست به

سانی بگوید که زودتر از آنجا برود.

سانی با التماس گفت:

– هنری، آن جور که تو گفتی، نمی‌توانم فرار کنم. نمی‌دانم به

کجا بروم.

می‌خواهم این‌جا بمانم. کاری از من ساخته نیست

صدای نجوای «وی» و هنری را شنید اما کلمات آندو برایش

مفهوم نبودند هنوز به پنجره آویزان بود و انگشتانش بروی پنجره قرار داشت.

هنری از لای درز پنجره گفت:

– اگر نمی‌توانی، همانطور که بتو گفتم از اینجا فرار کنی، هر

چه می‌توانی از این‌جا دور شو و در جنگل پنهان شو. اما زیاد در این‌جا

پرسه زن چون هر لحظه ممکن است سرو کله سفیدپوست‌ها پیدا شود.

این قدر عقل و شعورداری که بفهمی می‌خواهند ترا شکار کنند. جای

دیگری برو و همان‌جا چمباتمه بزن و بمان. وقتی آب‌ها از آسیاب

افتاد، به سراغت می‌آیم

– حتماً می‌آئی هنری؟ می‌آئی و مرا پیدا می‌کنی؟

هنری با لحن التماس آمیزی گفت:

– مگر تا به حال زیر قولم زده‌ام؟ برو به جنگل کاج. هر چه زودتر

راه بیفت و حرف مرا گوش کن.

در صدایش سماجت احساس میشد.

سانی اطاعت کنان گفت

– باشه. به جنگل می‌روم.

خودش را از پنجره به پائین پرتاب کرد. احساس خیلی بهتری

داشت چمن هنری به او گفته بسود که مجبور نیست از آن منطقه خارج شود. می توانست مدتی در جنگل بماند تا هنری به سراغش بیاید و دوباره به سرکارش نزد باب واتسون برگردد.

با نوک پنجه پا به گوشه کلبه رفت. سرش را به سختی خم کرد و گوش داد. سگ ها از عو عو کردن و زوزه کشیدن دست برداشته بودند. از هیچ جا، صدائی نمی آمد، جز چند جیر جیرك که در نزدیکی او جیر جیر می کردند. سانی در گوشه کلبه ایستاد و احساس امنیت کرد.

نا گهان احساس کرد که گرسنه است. بیاد آورد که آن شب چیزی نخورده است. هرگز در تمام عمرش آنقدر گرسنه نشده بود. اگر با این شکم گرسنه به جنگل می رفت تا چند روز را در آنجا بماند، شاید يك هفته تمام، از گرسنگی می میرد. با شتاب روی پاشنه پایش برگشت و به پنجره بسته و تاریك نگاه کرد. چند بار نام هنری را صدا زد اما جوابی نیامد. یادش آمد آنروز فقط چند شلغم سبز خورده بود. دردی در معده اش راه یافته بود. دو دستش را روی شکمش گذارد تا اذ درد آن بکاهد.

تلاش کرد تا پنجره بسته را باز کند، اما از داخل محکم شده بود. سپس دهانش را بروی تنها درزی که می توانست پیدا کند گذارد. اول هنری و بالاخره «وی» را صدا کرد. اما جوابی نیامد.

سانی به چهار طرف خود نگاه کرد. سپس به سوی در کلبه خزید و آنرا کوبید. جوابی نیامد. این بار با صدای بلندتری به در کوفت. هنری به طرف در آمد و پرسید:

— کیه؟

سانی با ناامیدی گفت:

– من هستم، سانی،

سکوت طولایی برقرار شد. هنری با خشونت گفت:

– پس چرا نرفتی؟ پسر، هنوز وقت داری که به جایی بروی و

پنهان شوی.

– گرسنه‌ام، گرسنه

دوباره سکوت برقرار شد. هنری گفت:

– خیلی سمج هستی، پسر. در همه زندگی‌ام آدمی به سماجت

تو ندیده‌ام! مثل يك گوساله تازه بدنیا آمده که به پستان مادرش می‌چسبد،

دست از سرم بر نمی‌داری.

سپس با صدای بلند و بی‌حوصله‌ای پرسید:

– مگر تو يك ذره عقل و شعور نداری؟

سانی به آرامی گفت:

– گرسنه‌ام، گرسنه

هنری و «وی» در پشت در با هم نجوا کردند.

– با این شکم گرسنه نمی‌توانم به جنگل بروم. يك لقمه غذا

نخورده‌ام.

هنری باو هشدار داد:

– احتیاجی به غذا نداری. اگر این‌جا بیش از این پرسه بزنی

و سفیدپوستان از راه برسند حسابت پاك است. چون آدم‌های مرده

احتیاجی به غذا ندارند.

سانی صدای پای برهنه هنری را شنید که به طرف آشپزخانه

می‌رفت. می‌دانست که بالاخره رفته تا چیزی برای او بیاورد. جلوی

در کلبه کمی قوز کرد سرش را برگرداند تا جاده باریك را در دو طرف

خود ببیند. همه کلبه‌ها در دو طرف جاده در تاریکی شب غنوده بودند و محله متروك به نظر می‌رسید. سانی نمی‌دانست: آیا هنگامی که او در جلوی در کلبه قوز کرده بود، مردم محله سیاه نشین، بجز هنری و «وی» چیزی در باره این ماجرا شنیده‌اند. فکر کرد که همه آن‌ها از گرفتاری او با خبرند و گر نه دلیلی نداشت که چراغ همه کلبه‌ها، حتی پس از نیمه‌شب، خاموش باشد و کرکره‌های همه پنجره‌ها را در یکشب گرم تابستان پائین کشیده شده باشند.

صدای هنری او را از جا پراند:

– وقتی در را باز کردم، دستت را داخل درز کن. «وی» فقط توانست چند تکه نان ذرت پیدا کند. اما فعلاً گرسنگی‌ات را برطرف می‌کند. حالا آنچه را که بتومی‌دهم بگیر و دستت را محکم بکش چون فوراً می‌خواهم در را ببندم. حتماً بعدش هم می‌خواهی داخل کلبه شوی و توی رختخواب بخوابی. صدای مرا می‌شنوی پسر؟

سانی با قدردانی گفت:

– بله، می‌شنوم.

دستش را لای درز گذارد تا سوراخ آن باز شود. درست در يك لحظه دستش داخل درز شد: نانی را که بطرفش پرتاب میشد، قاپ زد و شروع به خوردن آن کرد.

هنری فوراً گفت:

– پسر، نمی‌خواستم ترا تحقیر کنم. فقط سعی می‌کنم تا ترابه جنگل عمیقی بفرستم که مال آن جا هستی. زود راه بیفت. صدای مرا می‌شنوی؟

– قول می‌دهم بروم. فقط گرسنه بودم.

از کنار در کلبه دور شد، در حالی که لقمه‌های نان جو را در دهانش می‌گذارد و آنرا بگونه‌ای دردناک قورت می‌داد. وقتی به پشت کلبه رسید، ایستاد و گوش کرد، اما صدائی بگوش نمی‌رسید. یکبار دیگر به مسیری نگریست که کلبه مادر بزرگ در آنجا بود. سپس از میان شکاف‌های پرچین پشت کلبه هنری خزید و از میان مزرعه بسوی ارنشاریج براه افتاد.

در نیمه راه، و در میان نخستین مزرعه، ناگهان بیاد خر گوش-هایش افتاد. يك درخت خرمالو در فاصله‌ای نه‌چندان دور دیده می‌شد. پشتش را خم کرد و دوان‌روان به‌سوی آن دوید. به درخت خرمالو تکیه کرد. خیال کرد که تقریباً همه خر گوش‌ها را از فاصله نیم میلی می‌بیند. خر گوش‌ها در قفسی در پشت آشپزخانه مادر بزرگ بودند. زیر درخت ایستاد. به‌درستی نمی‌دانست که آیا مادر بزرگ به خر گوش‌ها غذا داده است، یا نه. شاید چون نگران دیر آمدن او شده بود، یادش رفته بود به خر گوش‌ها غذا دهد. اگر غیبت او زیاد طول می‌کشید، خر گوش‌ها دو سه روزی بدون غذا می‌ماندند.

هر چه بیشتر به مسیر خر گوش‌ها نگاه می‌کرد، ناراحتی‌اش بیش‌تر می‌شد. مادر بزرگ، پیرو فراموشکار بود. فکر اینکه خر گوش‌ها در قفس از گرسنگی بمیرند، آزارش می‌داد.

بر آن شد تا از میان مزرعه بگذرد و به پشت آشپزخانه برود و به خر گوش‌ها غذا بدهد. به آهستگی از میان مزرعه گذشت تا به گودالی رسید که در آنجا علف‌های بزرگ روئیده بودند.

يك مشت علف کند و آنرا در پیراهنش قایم کرد. وقتی کردند علف‌ها تمام شد و دیگر علفی باقی نماند، از کنار پرچین شروع به

دویدن کرد تا به پشت کلبه مادر بزرگ رسید. خر گوش‌ها را دید که در زیر نور ستارگان نشسته و بینی‌های بهم کشیده‌شان را از میان سیم توری قفس بیرون آورده بودند. وقتی خر گوش‌ها دیدند که او از روی پرچین پرید تا به سویشان برود، شروع به جست و خیز کردند.

سانی جعبه‌ها را پر از علف‌های سبز و تازه کرد. دستش را داخل قفس کرد تا خر گوش‌ها را نوازش کند. دو خر گوش ماده که در گوشه قفس نشسته بودند بی حرکت ماندند تا سانی گوش‌شان را بمالد. اما خر گوش نر که محتاط‌تر بوده گوشه‌ای رفت. يك گوشش را بالا آورد، گوش دیگرش صاف روی گردنش افتاده بود و شروع به خوردن علف کرد.

سانی در حالی که يك دسته علف را جلوی می ریخت گفت:
- حتماً خوش میاد جیم‌دندی^۱. غذا دادن بتو آدم را سرگرم می‌کند.

بقدری سرش به خر گوش‌ها گرم شده بود که ناگهان بیادش آمد باید فرار کند. از جای خود پرید. به گوشه‌ی پشت آشپزخانه کلبه رفت. آنجا هم مثل همه کلبه‌ها تاریک بود.

دانش می‌خواست به داخل کلبه برود. مادر بزرگش را بیدار کند. ماجرا را برایش بگوید. اما بیاد حرف هنری افتاد و با اندوه سرش را برگرداند.

وقتی از کنار قفس خر گوش‌های گذشت، ایستاد و یکبار دیگر بداخل قفس نگاه کرد. جیم‌دندی و دو ماده خر گوش بقدری سرگرم خوردن علف‌های تازه بودند که اصلاً از جای خود تکان نخورده بودند.

قفس زیر حرکت خر گوش ها بشدت تکان می خورد. همه بچه خر گوش ها شروع بخوردن علف کرده بودند. در قفس جست و خیز می کردند. اول يك تيغه علف را دندان زده، و سپس با يك جست و خیز تيغه ديگر را دندان می زدند.

داشت از روی پرچین می پرید که ناگهان برگشت و یکی از بچه خر گوش ها را گرفت. خر گوش را محکم با دو دستش بغل کرد. از پرچین بالا رفت و در مزرعه شروع بدویدن کرد. وقتی به يك گودال خشك رسید که در آنجا علف های تازه روئیده بود، از حرکت باز ایستاد. چند مشت پر علف کند و داخل پیراهنش چپاند. خر گوش را توی پیراهنش گذارد و دگمه اش را با دقت بست.

از میان مزرعه دوید و براه خود ادامه داد تا به پرچین روبرو رسید. وقتی از آن بالا می رفت، احساس کرد که رطوبت نوك بینی خر گوش به پوست برهنه شکمش می خورد. احساس خنك و دلپذیری می کرد. او ديگر تنها نبود. با شتاب از میان يك کسوره راه به سوی ارنشاریج براه افتاد. آرنجهایش را به دوپهلویش چسبانده بود تا حرکات بدنش خر گوش را تکان ندهد و فترساند.

كلانترجف مك كرتين پس از اينكه زندان آندرو جونز را ترك گفت، به آهستگي اتوموبيلش را در بزرگ راه در ميان اين سرزمين بحرکت در آورد. با خودش فکرمی کرد که بیشتر از سه یا چهارروز نمی تواند دوری از همسرش را تحمل کند. می بایست يك سیاهپوست را در کنار رودخانه پیدا کند تا برایش غذا بپزد و هم صحبتش باشد؛ حتی، در این صورت نیز، هر دقیقه از این لحظات را شاد کام نمی بود. در این دنیا، هیچ چیز نمی توانست جای کورا را بگیرد، چون خوب غذا می پخت و وقتی شب می شد در کنارش می آرامید.

بزرگ راه صاف و مستقیم بود. به راه باریکی رسید که به لرد گریك می رفت. خیلی زود رسیده بود. از سرعت اتوموبيلش کاست. نگاه پر آرزویش را به سرزمین پست دوخت. پیش از آنکه به طرف منطقه مردابی و پیچ در پیچ به پیچد که لرد گریك را در حدود دو یا سه میل از سواحل رودخانه جدا می کرد، از پشت سر چراغ های جلوی اتوموبیل دیگری ناگهان در تاریکی روشن شد و به او چراغ زد. اتوموبیلی پشت سر او قرار گرفت و با حرکت تندی ایستاد پیش از اینکه كلانتر بخود آید، چیم کوچ را در برابر خود دید. چیم در حالی

که نفس نفس می زد گفت:

- خوشحالم که به موقع به شما رسیدم. اگر به کنار رودخانه رفته بودید، تا دمیدن آفتاب نمی توانستم شما را پیدا کنم
- باز چه خبر شده است؟

جیم با شتاب گفت:

- قاضی بن آلن می خواهد فوراً شما را ببیند، کلانتر.

جف با حیرت فریاد زد:

- سیاه زنگی زنده است. چرا باو نگفتی که من به لرد گریک رفته ام؟ می دانم از من چه می خواهد. می خواهد پرسد که آیا من از دردسرها خبر شده ام و به محل حادثه رفته ام، این طور نیست؟
جیم توی صورت کلانتر خیره شد و گفت:

- کلانتر جف، باو گفتم. اما از من خواست بشما بگویم که هر چه زودتر به شهر برگشته و بکراست به نزد او بروید.

جف دستهایش را از پشت فرمان اتوموبیل برداشت مچ های دستش ناگهان از شدت ضعف شروع به لرزیدن کردند. کلانتر گفت:
- سر در نمی آورم که قاضی بن آلن برای چه می خواهد مرا ببیند. تا بحال سابقه ندارد که از من بخواهد از لرد گریک بسراغش بروم، آنهم پس از این همه سال کار کردن

- من هم سر در نمی آورم کلانتر جف. اما پای تلفن خیلی محکم حرف می زد.

جف به مزرعه های ذرت نگاه کرد که تا چشم کار می کرد ذرت تا شرق زمین را می پوشانید. در آنسوی جاده، زمین با گیاهان پیچ در پیچ مردابی دیده می شد، اما در سمتی که به لرد گریک می رفت آرام و

ساکت بود. ماه بالا آمده و نور نقره فام و خنکش را بر بوته‌های شب‌نم زده می‌پاشاند. خاطره شبی از سال‌های پیش به یادش آمد که هفت میل را تا خانه کورا پیاده رفت تا از او خواستگاری کند. خودش هم نفهمید که چرا بی‌اختیار بیدار آنشب افتاد. آنگاه آرزو کرد ایکاش روز ازدواج آنها دوباره بر گردد و زندگی را از نو شروع کنند. اگر می‌توانست این کار را بکند خود را از سیاست کنار می‌کشید چون سیاست مثل يك طاعون بود. با خستگی گفت:

– جیم، مدت‌ها بود که می‌خواستم برای چند روز استراحت به ساحل رودخانه لرد گریک بروم. این فرصت تنها استراحت واقعی در تمام زندگیم بود.

جیم با همدردی گفت:

– شاید قاضی بن آلن می‌خواهد فقط چند دقیقه‌ای باتو صحبت کند و بعدش می‌توانی دوباره باینجا برگردی. جف با نگاه امیدوار باو نگرست.

– چنین بختی وجود دارد، این طور نیست جیم؟

– حتماً وجود دارد. قاضی در نظر ندارد کارهای گنده بکند چون تا انتخابات مقدماتی مدت زیادی مانده است.

جف با لحن محکمی گفت

– خیلی خوبه.

اتوموبیلش را روشن کرد. دور زد و وقتی آنرا صاف کرد به جیم گفت:

– من فوراً به شهر برگردم تا قاضی بن آلن را ببینم. تو و برت خوب از زندان مراقبت کنید.

اتوموبیلش را به حرکت درآورد و با آخرین سرعت براه افتاد، در حالی که جیم هنوز در وسط جاده ایستاده بود. با اینکه تا آن درو جونز هجده میل فاصله بود، لکن این مسافت را در کمتر از نیم ساعت پشت سر گذارد و به خیابان اصلی شهر رسید. از میدان کورت هاوس^۱ گذشت. چند دقیقه‌ای از دو بامداد گذشته بود. یکر است به خیابان مهل^۲ و به سمت خانه قاضی بن آلن رفت. در مسیر خود از کنار جایگاه‌های بنزین شبانه گذشت و دید که دو یا سه نفر کنار اتوموبیل‌های خود ایستاده و بنزین می‌گیرند. با شتاب از کنار آنها گذشت تا شناخته نشود اما یقین داشت که این افراد برای رفتن به فلاوری برنچ و شرکت در شکار سیاه زنگی می‌روند.

نرسیده به پارکینگ خانه قاضی بن آلن، از سرعت خود کاست. اتوموبیل را در جایی که مخصوص ورود اتوبوس بود متوقف کرد. سرعت از آن پیاده شد و حتی از فرط عجله در اتوموبیل را باز گذارد. از پله‌ها بالا رفت. از راهرو گذشت. بشدت در زد.

قاضی بن آلن که بیشتر از بیست سال در حوزه قضائی شهرستان جولای شغل دادرس را داشت، در سن ۶۵ سالگی از مسند قضاوت بازنشسته شده بود. همسرش یازده سال پیش مرده او را در دنیا تنها گذارده بود. هیچ کس در آن درو جونز نمی‌دانست که آیا قوم و خویش نزدیکی دارد یا نه و خودش هم هرگز درباره آن حرف نمی‌زد. تنها کسانی که بلیدن او می‌رفتند، دست‌اندرکاران سیاست بودند. موضوعهای سیاسی را با او در میان می‌گذارند و فوراً از آنجا خارج می‌شدند.

اصولا قاضی بن آلن با کسی رفت و آمد نداشت. در حیات خلوت خانه‌اش کبوتر پرورش می‌داد. خانه او بزرگترین و سفیدترین منزل در آندرو جونز بود. از نوع خانه‌های مستعمراتی^۱ و سه طبقه بود و ستون‌های گرد و ضخیمی داشت که از زمین به طاق می‌رسید. حزب دموکرات در شهرستان جولی از دو جناح تشکیل می‌شد و قاضی بن آلن رهبری جناح اکثریت را داشت. از وقتی رهبری حزب بدست قاضی بن آلن افتاده بود، حزب همیشه در انتخابات پیروز شده و شهرستان بوسیله کسانی اداره می‌شد که با او روابط دوستانه‌ای داشتند. تعداد کم هواداران حزب جمهوریخواه در این شهرستان سبب شده بود که از مدتها پیش جمهوریخواهان بخت پیروزی در انتخابات و گماردن افراد خود برای اداره امور شهرستان را از دست بدهند. هواداران جمهوریخواهان نیز در دو دسته حزب دموکرات جذب شده بودند.

جف چند دقیقه‌ای پشت در منتظر ماند تا وارد لا^۲ مستخدم سیاهپوست قاضی بن آلن در را باز کند. وارد لا چند سال جوانتر از بن آلن بود اما به نظر می‌رسید که سنش دو برابر او باشد. موهایش به سفیدی پنبه و بدنش خمیده بودید، قوز کرده راه می‌رفت. جف، وارد لا را از سر راه خود کنار زد و داخل شد. در را محکم پشت سر خود بست. وارد لا از سر راه او کنار رفت چون در گذشته نیز دیده بود که کلانتر با شتاب بدیدن قاضی آمده بود.

۱- منظور خانه‌های بزرگی است که در دوران سلطه امپراطوری بریتانیا بر

امریکا ساخته شده بود- م.

۲- Wardlaw

قاضی بن آلن در کتابخانه‌اش منتظر جف بود. لباس خواب بتن، و سرپائی بپا داشت. وارد لا قبلایک پتوی آبی متمایل به سفید رنگ را بروی شانه قاضی انداخته بود. قاضی پشت میز خود نشسته و منتظر کلانتر بود.

بمحض اینکه جف وارد شد به طرف میز او رفت، درست مانند یک زندانی که در برابر رئیس دادگاه می‌ایستد. جف گفت:

– قاضی، چه خبر شده است؟

قاضی بن آلن بی آنکه لبخندی بزند بساو خیره شد. جف بیاد نمی‌آورد که هرگز قاضی را با چنین چهره‌ی نگه‌رانی دیده باشد. قاضی گفت:

– خیلی طول کشید تا باینجا بری. من می‌توانم این مسافت را در این مدت ده بار بروم و برگردم.

– در قسمت پائین شهر، نزدیک لرد گریک، بودم که پیغام شما به من رسید.

قاضی بی‌صبرانه پرسید:

– این موقع شب در آنجا چه می‌کردی؟ چرا در رختخواب خود نبودی؟

جف پیش از اینکه باین پرسش پاسخ دهد، بدقت بساو خیره شد. قاضی بن آلن در مدت دهسال گذشته چندین بار عقب او فرستاده بود. جف می‌خواست بفهمد که آیا قاضی از اینکه وی بدون اجازه او به لرد گریک رفته خشمگین است یا نه. بالاخره پاسخ او را داد:

– رفته بودم ماهی گیری.

– در سربدی درست شده، مک کرتین، بنشین.

جف روی صندلی نشست.

قاضی در حالی که به جف نگاه می کرد و اندیشمند به نظر می رسید، گفت:

– ما چرا هر لحظه بدتر می شود. بدبختی این جاست که چهارماه بیشتر تا انتخابات مقدماتی نمانده است. حالا موقعی است که باید از موقعیت خودمان مطمئن باشیم.
جف سرش را تکان داد.

– از وقتی این دردسر درست شده، ترا در کجاها دیده اند؟
جف با شتاب گفت:

– تا پاسی از نیمه شب در رختخواب بودم. بعد می خواستم به لردگریك بروم. امشب هیچ کس جز همسرم و دو معاونم مرا ندیده است.

قاضی بن آلن به او نگاه کرد تا درستی یا نادرستی حرفش را سبك و سنگین کند.
– خواهیم دید!

واردلا به آرامی داخل اتاق شد و درحالی که پاهای بزرگش را بروی فرش می کشید بکنار در رفت و مثل همیشه گوش فرمان ایستاد.
جف با ناراحتی شروع به صحبت کرد:

– اصلا دلم نمی خواهد در باره برادران سفیدپوست خود اینگونه حرف بزنم. اما باید بگویم که سفیدپوستان ساکن سندهیلز اندیشه های مخلوط شدن با سیاه زنگی ها را دارند. حتی یکبار زن سفید پوستی را پیدا کردم که با يك مرد سیاه زنگی در آنجا زندگی می کرد. اما پیش از این که بتوانم کاری انجام دهم، فرار را برقرار ترجیح

دادند. این کیتی بارلو، شاید راست می گوید و شاید هم دروغ می گوید. قاضی به صندلی خود تکیه داد و پتویش را تا زیر چانه اش بالا کشید و گفت:

– چند عامل در این ماجرا وجود دارد، اما کسی که بیشتر از سایرین دردسر درست می کند خانم ناریسا کالهوم است. موضوع عرض حال او بقدری ناگهانی عنوان شده که هیچ کس بدستی نمی داند در این مرحله چه تأثیری در انتخابات خواهد داشت، جز اینکه به حدس و گمان بسنده کند. همه ی ماجرای پیش آمده، از اول تا آخرش، ناشی از حماقت است. اما این حماقت میتواند در انتخابات آینده تأثیر بگذارد. مردم را می توان بر سر ماجرای تجاوز به يك دختر سفیدپوست به چنان اوج آمادگی رسانید که حاضر شوند نام خود را در زیر هر طوماری بنویسد ...

سکوت کرد تا لحظه ای بیاندیشد. سپس سرش را برگرداند و فریاد زنان خطاب به واردلا که در گوشه ای ایستاده بود گفت:

– واردلا، ترا بجهنم می فرستم تا در آتش ابدی بسوزی چرا که اجازه دادی آن پسر سیاه زنگی به يك دختر سفید پوست تجاوز کند. واردلا در حالی که می لرزید، التماس کنان گفت.
– خواهش می کنم این کار را نکنید.
لبهائش به لرزه در آمدند.

– تا وقتی زنده ام، هرگز بخاطر هر بلائی که سرم بیاورید غرولند خواهم کرد. قاضی در حالی که هنوز به واردلا در گوشه اطاق نگاه می کرد، گفت:

- این تجاوز به حزب اقلیت^۱ فرصت میدهد تا در انتخابات
مقدماتی حسابی ما را بکوبد.

حرف بزنی! فقط آنجا نیست و مثل بید بلرز.

- امیدوارم که همه اعضای حزب اقلیت به جهنم بروند و در
آتش ابدی بسوزند. سپس یادش آمد که پاسخ درستی نداد، و می-
بایست جمله قاضی را تکرار میکرد تا خشمش فرو نشیند. بالاخره
آنها بخاطر آورد و گفت:

- امیدوارم مرا به جهنم و به آتش ابدی بفرستید چون اجازه
دادم که يك پرسياه زنگی به يك دختر سفید پوست تجاوز کند.
قاضی بن آلن صورتش را از او برگرداند. جف با امیدواری
پرسید:

- قاضی، شما فکر نمی کنید بهتر است من آلان با شتاب به لرد-
گریک برگردم و ماهی بگیرم؟ اگر چند دقیقه پیش رفته بودم، نیمساعته
به آنجا میرسیدم.

- ماهی گیری بدرد تو نمی خورد. تو باید ورزش کنی. نشستن
کنار رودخانه و ماهی گرفتن در تمام روز، برای تو بدترین کار است.
اگر ورزش درست و حسابی کنی، آنوقت مجبور نیستی این وزن سنگین
را با خودت بکشی.

- قاضی، من همه اضافه وزنی را که در بهار پیدا کردم کم کرده ام
و حالا ۱۵ پوند سبک تر از زمستان هستم.

قاضی آلن برای لحظه ای بفکر فرو رفت. نگاهش را بطور
اتفاقی به اطراف اطاق افکند.
تصمیمش را گرفت.

۱- منظور از حزب اقلیت، حزب جمهوری خواه است - م.

– تصمیم گرفته‌ام که تو فوراً به فلاوری برنج بروی و وانمود کنی برای دستگیری آن سیاه زنگی تلاش می‌کنی...

توی صورت جف زل زد و بحرفش ادامه داد:

– این زنیکه کالهوم خیال دارد از فردا صبح راه بیافتد و برای عرضحال خود امضاء جمع کند. چنانچه مردم بهمان راهی روند که من از آن می‌ترسم، ماهم مجبور خواهیم شد برای حفظ منافع خود همرنگ جماعت شویم. من شخصاً هوادار فرستادن زنگی‌ها به افریقا، یا هر جای دیگر، نیستم و اهمیتی هم نمی‌دهم اگر همه رأی دهندگان در جولی این عرضحال را امضاء کنند. اما اجازه نمی‌دهم که احساسات شخصی من در چنین موقعیتی بمن غلبه کند. داد گستری پراز کسانی است که با زبان بی‌زبانی از من می‌خواهند تا آنها را سرشغلشان نگاهدارم. خودت یکی از آنها هستی مک کرتین: می‌خواهی شغل خود را حفظ کنی، نمی‌خواهی؟

– حتماً می‌خواهم قاضی، اما...

– پس زود به فلاوری برنج برو و وانمود کن که می‌خواهی آن سیاه زنگی را بگیری. درضمن، به آنها حالی کن که وقتی او را گرفتی، چنانچه تعداد کافی از شهروندان او را خواستند، سیاه زنگی را تحویل آنها خواهی داد. تا فردا صبح فرصتی خواهد بود که ببینم چگونه این عرضحال پراز اسم میشود. به محض اینکه موضوع را فهمیدم، برایت پیغام می‌فرستم...

قاضی بن آلن از جای خود بلند شد، پتویش بروی کف اتاق

افتاد و به حرفش ادامه داد:

– همه ما سهم بزرگی در ادارات شهرستان داریم و نمی‌توانیم

اجازه دهیم که حزب اقلیت پس از این همه سال ما را شکست دهد.
جف دلش می‌خواست بگوید که بهترین کار این است که به
لرد گریک برگردد. در همانجا منتظر بماند تا تصمیم گرفته شود. اما
با خود اندیشید که ممکن است در انتخاب کلانتر از رقیب‌های خود
شکست بخورد. از اینرو بر آن شد تا هرچه قاضی بن آلن می‌گوید
انجام دهد.

برایش دشوار بود که تصور کند پس از آن همه سال زندگی
در طبقه دوم ساختمان زندان از شغل کلانتری بیافتد. اگر این شغل را
از دست می‌داد ناگزیر بود قاب‌ساز شود چون غیر از آن، کار دیگری
بلد نبود.

تلفن روی میز قاضی زنگ زد و هر سه آنها از جا پریدند.
وارد لا جنیید تا آنها را جواب دهد اما قاضی آلن گوشی را برداشت و
وارد لا از نیمه راه بجای خود برگشت.

زنی از آنسوی تلفن گفت:

– می‌خواستم با قاضی بن آلن صحبت کنم؟

– خودم هستم.

– قاضی آلن، بسیار متأسفم که نیمه شب بشما زنگ می‌زنم اما
چه کنم که بسیار مضطربم. من خانم آندرسون^۱ هستم و در فلاوری برنچ
زندگی می‌کنم. شوهرم با چند نفر دیگر برای شکار يك پسر سیاه‌پوست
بنام سانی کلارك رفته‌اند. می‌ترسم که آن سیاه‌زنگی بسوی شوهرم
تیراندازی کند و او را بکشد. فقط می‌دانم که آن سیاه‌زنگی تفنگی

دارد و ممکن است به شوهرم تیربیا نداد. شما چه کمکی می‌توانید بکنید؟ آیا کلانتر تا بحال برای دستگیری او رفته است؟ شما می‌دانید که از نیمه شب تا کنون چه اتفاقی افتاد؟ من در خانه خود تنها هستم و ممکن است آن سیاه زنگی بزور وارد خانه من شود و به من آسیبی برساند. فکر میکنم وظیفه کلانتر است که او را تعقیب کند و بکشد. چه وقتی کلانتر این کار را میکند؟

قاضی آلن سرش را از فرط خستگی تکان داد و با لحن بسیار آرامی گفت:

- بهتر است بدفتر کلانتر تلفن بزنید، خانم آندرسون. او بشما کمک خواهد کرد. شب بخیر.

گوشی تلفن را روی دستگاه کوید و فریاد زد.
- وارد لا، اگر تراب خاطر تجاوز به يك دختر دستگیر کنم! سنگدان
را می‌برم!

می‌فهمی چه می‌گویم!
سیاه پوست پیر مثل آدمی که سنجاق توی گوشش فرو کرده باشند
از جای خود پرید

- بله. قربان. حرف شما را فهمیدم
دهانش را چند بار باز و بسته کرد و گفت، «هر وقت مرا به
جرم تجاوز دستگیر کردید» زبانش را مثل کرم تکان داد تا خود را از
قید کلمات آزاد سازد، هر وقت مرا در حال دست زدن به يك دختر سفید
پوست دستگیر کردید» دوباره مکثی کرد و کلمات در دهانش خفه شد.
بالاخره آنرا بزبان آورد، هر وقت مرا گرفتید، باید آن وقت سنگدان مرا
ببرید.

از ترس تكان تكان ميخورد تا اينكه توانست دستش را حایل ديوار کند و بایستد. جف با پکری به قاضی آلن نگاه میکرد. ذهنش فشار میآورد تا قاضی آلن را ترغیب کند که بوی اجازه رفتن به لرد گریک را بدهد. به خردمندی قاضی آلن در چنین موقعیتی اعتقاد داشت، لکن نمی توانست اندرز زنش را که باو گفته بود به فلاوری برنج برود نادیده انگارد. چنانچه به سفیدپوستان جمع شده در فلاوری برنج فرصت داده می شد تا سياه زنگی را پیش از رفتن کلانتر دستگیر کنند، آنوقت خطر تغییر رأی عده زیادی از مردم از بین می رفت. در انتخابات پیش فقط صد و پنجاه و شش رأی آورده بود. هنوز هم منتظر فرصتی بود تا به قاضی پیشنهاد کند که به کنار رودخانه لرد گریک برود و دست کم تا دمیدن آفتاب در آنجا بماند که قاضی شروع به صحبت کرد:

– چند نفر کمک می توانی در این موقع شب با خودت ببری؟
قلب جف با شنیدن این پرسش فروریخت.

– در باره آن جدی فکر نکردم. آلان نمیتوانم بگویم چند نفر کمک می توانم بگیرم. تصور می کنم چند نفری را پیدا کنم. شاید همه برای این کار به فلاوری برنج رفته باشند. قاضی آلن از پشت میزش بیرون آمد. زانوهایش را به لباس خوابش زد. وقتی به جف نگاه می کرد، به پیرمردی می مانست که برای خواندن دعا آماده شده است.
– بهتر است کارت را شروع کنی و هرچه کمک وجود دارد بسیج کنی...

صدای قاضی در زیر سقف بلند اطاق پر قدرت و با اقتدار

می نمود.

– تو باید يك ساعت دیگر آنجا باشی. ببین چه کار می شود کرد اما اقدامی نکن. بمحض اینکه تصمیم گرفتم چه اقدامی باید انجام شود برایت پیغام می فرستم و انتظار دارم که آنرا مو به مو اجرا کنی. شاید فردا که آفتاب در آید، عاقلانه تر می توانم جلوی کار خانم ناریسیا کالهن را بگیرم. باید ببینم که دادگاه می تواند حکم عدم صلاحیت^۱ را در مورد او صادر کند. با این حکم، تا مدتی کارهایش متوقف می شود.

به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت:

– خوشحالم که توانستم تو را پیش از پنهان شدن بینم مك كرتین. جف روی دوپایش بلند شد. وزن بدنش را بیالا تنه فشار داد و آنرا روی دو پایش متعادل کرد. در حالی که دیگر نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد، اعتراض کنان گفت:

– اما، قاضی داشتن، يك كمك در این موقعیت ممکن است اثر خوبی نداشته باشد. همیشه معتقد بوده ام که نباید برخلاف خواسته مردم رفتار کرد. بعلاوه، دلم می خواهد که دار زدن این سیاه زنگی تمیز باشد و گرفتاری سیاسی بوجود نیآورد.

– این دار زدن بهمان اندازه تمیز است که كيك صابون می باشد، مك كرتین.

من چنین برداشتی دارم.

قاضی از کنار درگاه دور شد و از اتاق خارج گردید. وقتی به

۱- عدم صلاحیت (Writ of non – compos mentis) در این مورد

بیشتر بر معنای عدم صلاحیت اخلاقی و معنوی و بارداشت بجرم ایجاد اغتشاش است. – م.

راهرو رسیدند، جف بسمت در رفت. واردلا در را برویش بحالت باز نگاه داشت، و پس از آنکه از میان در گذشت، آنرا به آهستگی بست.

جمعیت بزرگی از مردان در حیات جلوی خانه شب بارلو گرد آمده بودند. دسته‌ای از آنان در فاصله بین خانه و اصطبل باین طرف و آنطرف می‌رفتند. گروهی در مزرعه‌های اطراف خانه بصورت دونفره و سه‌نفره ایستاده بودند. بیشتر آنها، دوستان و همسایگان شب بارلو بودند که از باب و اتسون زمین اجاره کرده بودند.

اولین گروهی که به خانه شب بارلو رسیدند. آتش و دودی در حیات پیا کردند تا پشه‌ها را فرار دهند. با گذشت زمان، این گردهم‌آئی بیشتر و بیشتر شکل آماده شدن برای شکار هفتگی ساریگ را پیدا می‌کرد که تقریباً همه مردم جولی باین شکار علاقمند بودند.

ناگهان چراغهای بزرگ اتوموبیلی در جاده باریکی که در پانصد متری آن جا قرار داشت، پیدا شد. در مدت چند لحظه در بین جمعیت شایع شد که کلانتر جف مک کرتین به آن جا آمده است تا از آنها بخواهد به خانه‌های خود برگردند و بگذارند تا اوسانی کلارک را دستگیر کند. وقتی اتوموبیل بخانه نزدیکتر می‌شد، صدای گفتگو کمتر شد، و همه آنها آماده بودند تا در برابر تلاش کلانتر برای جلوگیری از شکار سیاه‌زنگی ایستادگی کنند. برخی از آنها

کلمات تهدید آمیزی در مورد کلانتر به زبان می آوردند، اما بیشتر آن‌ها ایستادند تا به بینند چه پیش می آید.

يك نفر از میان جمعیت بسا صدای بلند و تهدید آمیزی گفت: «بهتر است کلانتر جف مك كرتین پای خود را از این ماجرا بیرون بکشد. صلاحش نیست که حالا باینجا بیاید:

جمعیت بسمت جلو حرکت کرد، و هنگامی که اتوموبیل در آخر جاده باریك ایستاد، دور آن حلقه زدند. چند چراغ قوه بروی اتوموبیل افتاد و درهای اتوموبیل را بزور باز کردند. اما اتوموبیل کلانتر نبود. مردی که از اتوموبیل بیرون آمد، و چشمهایش از شدت ترس برق میزد، آرایشگری بنام «دلواك» ساکن آندرو جونز بود. مرد پرسید:

– چه خبر شده؟

به اتوموبیلش تکیه داد.

– من که کار بدی نکرده‌ام.

يك نفر جمعیت را شکافت و بیرون آمد و پرسید:

– برای چه باینجا آمدی؟

– شنیدم که يك سياه زنگی به يك دختر سفید پوست تجاوز کرده.

آمدم تا در شکار او کمک کنم. من در گذشته هم سياه زنگی‌ها را شکار کرده‌ام و نمی‌خواهم این شکار را از دست بدهم.

يك نفر از میان جمعیت فریاد زد:

– راست می‌گوید. گاه برای کوتاه کردن موی سرم به مغازه‌اش

می‌روم. مدتی است که او را می‌شناسم.

جمعیت دوباره بطرف حیاط برگشت و آرایشگر که ترسش ریخته بود همراه آنان تا کنار آتش رفت و پرسید:

— چه خبر تازه‌ای دارید؟

هیچ کس حرفی نزد، اما از تکان دادن سر برخی از مردان فهمید که خبر تازه‌ای نیست.

آرایشگر گفت:

— اتفاقاً همین چند روز پیش داشتم فکر می‌کردم که باید يك حادثه این چنانی پیش آید. سیاه‌زنگی‌ها یکسال است که دست از پا خطا نکرده‌اند، درست از آن وقتی که در شهرستان ریمورد^۱ يك سیاه‌زنگی را بدار زدند. نگران بودم که دارزدن بعدی در گوشه دوری از ایالت جورجیا باشد که نتوانم به آنجا بروم. معمولاً این‌طور است: وقتی به تجاوزهای سیاه‌زنگی‌ها در گذشته نگاه کنید، می‌بینید که مثل حرکت ساعت منظم است. از نه سال پیش که کار آرایشگری را در آندرو جونز شروع کردم، مسیر این حوادث را دنبال کرده‌ام...

به نظر می‌رسید که همه با گفته‌او موافق بودند، اما کسی حرفی نزد. بیشتر مردانی که گرد آتش جمع شده بودند، شغل کشاورزی داشتند و تقریباً در تمام مدت زندگی‌شان همسایه شپ‌بارلو بودند. فقط چند نفری از آندرو جونز آمده بودند که کشاورزان بدلیل شهرنشینی بودندشان به آنها به چشم يك غریبه نگاه می‌کردند. همسایه‌های شپ‌بارلو این دردسر را يك موضوع شخصی حساب می‌کردند و وقتی مردان ساکن آندرو جونز خواستند در آنجا بمانند و در شکار سیاه‌زنگی شرکت کنند— که حق آنان بود — ابراز ناخشنودی کردند. آرایشگر

به حرفش ادامه داد:

- آخرین باری که به شکار يك سیاه زنگی رفتم، حدود سه سال پیش بود، همان موقع که اورا در شهرستان فینی^۱ بدارزدند. باور کنید که گرفتن او کار دشواری بود. سه روز و سه شب دنبالش گشتیم چون دريك مزداب پنهان شده بود. آن حادثه درست در همان زمانی اتفاق افتاد که حالا روی می دهد یعنی در میانه تابستان (ماه ژوئیه).

پیش از آمدن آرایشگر بآن جا، مردان در باره تجاوز به کیتی بارلو زیاد حرف زده بودند. اما هیچکس بسدرستی نمی دانست که چه پیش آمده است. حتی برخی از آنها به اصل موضوع مشکوک بودند. دو یا سه تن از مردان سالمند گفته خانم ناریسیا کالهن را در باره تجاوز سانی کلارک به کیتی بارلو با حیرت و تعجب تلقی کردند زیرا می دانستند او برای فرستادن سیاهپوستان به افریقا عرض حال نوشته است. تا کنون، کیتی بارلو دهان خود را بسته و در باره این تجاوز حرفی نزده بود. از پزشك نیز نخواسته بودند تا اورا معاینه کند. این آدمهای سالمند بسختی می توانستند بپذیرند که پسر خوش نامی مثل سانی کلارک مزاحم يك دختر شود، مگر آنکه وسوسه اش کرده باشد؛ آنهم دختری مانند کیتی بارلو. برخی از مردان داستان را همانگونه بازگو میکردند که خانم ناریسیا کالهن از خودش بافته بود تا امضای آنان را زیر عرض حال خود بیاندازد. اما بیشتر این مردان آماده بودند تا هر چیز را که بزیان سیاهپوستان بود، باور کنند. یکی از آنها بنام اسکار دنت^۲ يك کارخانه اره کشی در باتلاق او کونی داشت. معروف بود که همیشه دنبال

بهانه‌ای می‌گردد تا با سپاهپوستان دعوا راه بیاندازد. اسکار همواره بخود می‌بالید که سپاهپوستان بسیاری را کشته است که شمارش آنها از دستش دررفته است. در زمستان گذشته، در محل الوار سازی خود، یک سپاهپوست را بضرب گلوله از پای در آورد و دیگری را با دیلم کشت. او را هرگز بخاطر این قتلها محاکمه نکردند چون می‌گفت از خودش دفاع کرده است.

دادستان مدتی تلاش کرد تا بجرم قتل نفس برایش پرونده‌ای درست کند، اما تلاشش به جایی نرسید و از این کار دست برداشت. خودش می‌گفت فقط خرج دادستانی را زیاد کرده‌ام.

هیجان جمعیت که زائیده ورود اتوموبیل آرایشگر بداخل حیاط بود، فروکش کرد. صداهای پرهیجان بتدریج آرام شدند. بسیاری از مردان کنار آتش ایستاده و با سکوت خویش سوختن و دود کردن آنها تماشا می‌کردند. دسته‌ای که حرف می‌زدند، درباره پائین آمدن قیمت پنبه در فصل پائیز سخن می‌گفتند، «اگر قیمت پنبه در آزاء هر پوند، هشت سنت پائین بیاید، معنایش این است که برای یکسال دیگر باید تولید پنبه را پائین بیاورند. یا اگر قیمت پنبه در آزاء هر پوند، بالای ده سنت بالا برود، آنوقت نه تنها می‌توانند خوب بخورند بلکه توانائی خریدن لباسهای نو و مبلمان تازه را خواهند داشت. هر روز که می‌گذشت، قیمت پنبه بصورت مهمترین چیز در زندگیشان درمی‌آمد.

پدر کیتی هنوز بخانه برنگشته بود. نیمه شب با اتوموبیلش از خانه خارج شده و هیچکس نمیدانست بکجا رفته و چه ساعتی برمی‌گردد. هنگام رفتن به آنها گفت که تا موقع برگشتن وی هیچ اقدامی نکنند. چون پدر گیتی بود طبعاً به خواسته‌اش احترام می‌گذارند. هر چیز

مربوط به تدارك دیدن شکار سیاه‌زنگی بستگی به آمدن او داشت و بدون حضورش نمی‌شد کاری کرد کیتی توی خانه بود و خانم ناریسیا کالهنون از او مراقبت می‌کرد. خانم ناریسیا همان شب کیتی را بخانه‌اش رسانده و گفته بود که می‌خواهد تمام شب را پهلوی او بماند. می‌خواست از فردا صبح، و پس از خوردن صبحانه‌اش، شروع بگیرفتن امضاء برای برای عرض حالش کند.

آتش بگرمی در داخل حیاط واقع در آخر کوره‌راه می‌سوخت و دود و دم آن از در جاوئی خانه به جاده باریك می‌رفت. مردها دو باره پراکنده شدند و گروه‌های كوچك درست کردند و با صدای آهسته‌ای سخن می‌گفتند.

یکی از کسانی که کنار آتش ایستاده بود، گفت:

– شب بارلو آدم قابل اعتمادی است. نمیدانم حالا چه میکند، اما هر کاری که بکند، من با او موافق هستم. شاید می‌داند که سیاه‌زنگی کجا قایم شده و رفته است تا او را دست تنها بیاورد. آدم‌هایی مثل شب این جوری عمل می‌کنند. مرد دیگری گفت:

– من می‌خواهم کار را شروع کنم. اینجا ماندن و دست روی دست گذاردن بی‌معنی است. اگر دنبال او رفته بودیم، موقع روز می‌توانستیم سیاه‌زنگی را بگیریم.

يك نفر دیگر گفت:

– بای دختر شب بارلو در کار است. فکر میکنم فقط او حق دارد هر طور که دلش می‌خواهد این کار را انجام دهد.

شب در شهرستان جولی به‌تند خوترین مرد شهرت داشت. او هرگز آدم‌کشی‌های خود را به سیاه‌پوستان محدود نکرده بود و هر وقت

کسی اورا خشمگین می کرد بدون در بگت دست بکار می شد. آخرین کسی را که کشته بود يك غریبه سفید پوست بود که هیچ کس اورا نمی شناخت. راز اینکه این غریبه از کجا آمده بسود و به کجا می رفت و نامش چه بود. هرگز فاش نشد. شب بدون هیچ دلیلی اورا کشت. غریبه يك روز صبح در حدود ساعت ده وارد حیاط شب شد و بی آنکه از او اجازه بگیرد از چاه آب کشید و خورد. اتفاقاً شب در ایوان نشسته بود و حرفی نمی زد. وقتی غریبه می خواست از حیاط خارج شود، شب قدم زنان بسوی اورفت و با چاقوی جیبی اش گلوی او را برید. غریبه در تمام ساعات بعد از ظهر روی زمین افتاد، و بر اثر خونریزی زیاد مرد. در هنگام تحقیق، پزشك قانونی از شب پرسید که آیا غریبه کر و لال بود. و وقتی شب جواب جواب داد که نمی داند، پزشك قانونی گفت که نمی خواهد يك شهروند را فقط بخاطر اینکه جهالت بخرج داده و يك نفر را کشته است به پای میز محاکمه بکشاند. شب، بعداً گفت که دوست ندارد کسی اورا جاهل بنامد و باو توهین کند. اما چون پزشك قانونی و شب عضو دسته ی دموکراتهای قاضی بن آلن بودند. تصمیم گرفت که این توهین را ندیده بگیرد بشرط اینکه پزشك قانونی نیز فراموش کند که اورا جاهل نامیده است.

چراغ سالن خانه روشن شد و کیتی بکنار در جلویی ایوان آمد. برای لحظه ای ایستاد و به تاریکی خیره شد. مردانی که در حیاط ایستاده بودند اورا دیدند و فوراً شناختند. به ایوان نزدیکتر شدند تا بهتر بتوانند کیتی را ببینند. مردی، نجواکنان، بدیگری گفت:

— نمیدانستم که این قدر بزرگ شده. حالا يك دختر حسابی است. فکر می کردم جوانتر از این باشد که به يك مرد نگاه کند.

دیگری گفت:

— سال گذشته، من چند دفعه او را در این حول و حوش دیدم. اما زیاد به او توجه نکردم چون همیشه فکرمی کردم که بچه‌ای بیش نیست.

يك نفر در حالی که بطرف ایوان می‌رفت، گفت:
— شاید قبلاً بچه بوده، اما حالا بزرگ شده و مثل يك توله
سگ توی گرما و قیح است. درست بهش نگاه کن.

مادر کیتی، آنی بارلو^۱ دو سال پیش مرده بود. موقعی که مادرش مرد، کیتی تازه جشن سیزدهمین سال تولدش را گرفته بود. یکروز صبح، مادرش وقتی از چاه آب می کشید تا تغار آب حیاط خلوت را پر کند توی چاه افتاد. عصر آنروز شب بخانه آمد تا شام بخورد اما از آنی خبری نبود و غذا پخته نشده و روی میز چیده نشده بود. شب بارلو از این وضع خشمگین شد. دنبال دخترش کرد و کیتی مجبور شد تمام شب را از ترس پدرش در جنگل بماند. شب تصور میکرد که آنی از چیزی خشمگین شده و برای پیدا کردن آرامش به مزرعه رفته است و حتماً موقع شب یا نزدیکی‌های صبح برمیگردد تا برایش صبحانه درست کند. شب مطمئن بود که وقتی آنی برگردد، مثل همیشه آرام و سربراه خواهد بود. آنشب شب به بستر رفت و خواب عمیقی کرد. فردا صبح که مجبور شد خودش صبحانه‌اش را درست کند، تصمیم گرفت وقتی آنی بخانه برگشت يك درس حسابی باو بدهد. تا عصر خبری از آنی نشد و شب کم کم نگران می‌شد. هوا که تاریک شد،

بسراغ باب واتسون زفت و شش کار گرسپاهپوست او را قرض گرفت تا با کمک آنها جنگل و مزرعه‌ها را بگردند. تمام شب و تا ظهر فردای آن روز جستجو کردند اما اثری از آنی بدست نیامد. بالاخره شب به شهرستان اسمیت پیغام فرستاد تا تحقیق کنند آیا آنی بآنجا رفته و در نزد پدر و مادر یا خواهرانش می‌باشد یا نه؟ جواب آمد که بآنجا نرفته است. شب تمام روزهای باقیمانده هفته را منتظر بازگشت آنی بسود. روز یکشنبه که رسید، شب بارلو دیگر کاملاً از بازگشت او نا امید شده بود. بفکرش رسید که حتماً به آتلانتا^۲ یا جکسون ویل^۳. یا یکی دیگر از شهرهای بزرگ فرار کرده است. عصر روز یکشنبه، شب داشت با سطل از چاه آب میکشید که سطل در ته چاه به چیزی خورد و فوراً فهمید که آنی آنجاست. بداخل خانه رفت و آینه دستی آنی را برداشت به سرچاه برگشت و نور آینه را بداخل چاه انداخت و آنوقت لباس قرمز راه راه آنی را فوراً شناخت. از اینکه میدید در تمام این مدت خیال میکرد آنی از خانه فرار کرده، در حالی که در ته چاه افتاده بود. خیلی خشمگین شد. فریاد زنان کیتی را صدا کرد و هرچه را که دم دستش بود بداخل چاه انداخت. کیتی که می‌ترسید مبادا پدرش او را هم بداخل چاه بیاندازد از خانه به جنگل فرار کرد. چون کسی در خانه نبود تا شب را از این کار باز دارد، آنقدر باین کار ادامه داد که همه هیزم جمع شده در حیاط را توی چاه ریخت. کیتی تا نیمه‌ی هفته بعد که پدرش چاه جدیدی می‌زد خودش را آفتابی نکرد و شبها از ترس خوابش نمی‌برد.

۱- Atlanta (شهری در ایالات جورجیا) - م.

۲- Jacksonville (شهری در ایالت جورجیا) - م.

مردها، توی حیاط، در کنار لبه ایوان جمع شده بودند تا کیتی را بهتر تماشا کنند. کیتی به چهره‌هائی که پیرامون او جمع شده بودند، لبخند می‌زد. يك نفر با هیجان فریاد زد:

- سلام کیتی.

کیتی بجلو خم شد و به آنها پوزخندی زد.

همان مرد با صدای بلندتر و رساتر فریاد زد:

- سلام کیتی.

کیتی چراغ ایوان را روشن کرد و تمام حیاط مثل روز روشن شد. بیشتر مردهائی که به ایوان تکیه کرده بودند، با روشن شدن چراغ از آنجا دور شدند و سایرین جای آنها را گرفتند. طولی نکشید که همه مردها بسمت ایوان هجوم بردند تا کیتی را از نزدیک ببینند. کیتی لباسی بتن داشت که از جلوی گردن تا سرزانوها شکافته بود. خانم ناریسیا کالهن گفته بود که کیتی را با این سرو وضع پیدا کرده و می‌خواست با آوردن کیتی بروی ایوان به مردم نشان دهد که يك سیاه زنگی چه بروز او آورده است. خانم ناریسیا کالهن پشت در ایوان پنهان شده و کیتی را وادار می‌کرد تا بایوان برود. يك مرد، کیتی را صدا زد و گفت:

- سلام کیتی، چه خبر؟

کیتی در سیم توری دار را گشود و روی ایوان قدم زد. برای چند لحظه همانجا که بود، ایستاد. سرش را گه گاه برمی‌گردانید تا با خانم ناریسیا کالهن صحبت کند. به نظر می‌رسید که دستپاچه شده و صورتش مثل جگر قرمز شده بود.

بالاخره، خانم ناریسیا صورتش را بدر چسبانید و چیری باو

گفت. کیتی برای لحظه‌ای درنگ کرد، و سپس به سوی حاشیه ایوان رفت. تقریباً همه کسانی که در حیات بودند همدیگر را هل دادند تا در اطراف ایوان جمع شوند. کیتی قدم زنان خود را به ستون ایوان رسانید. یکی از مردهای سالمند از عقب جمعیت گفت:

– اگریك نفر دیگر غیر از کیتی مورد تجاوز قرار گرفته بود، بیشتر خونم بجوش می آمد.
مرد دیگری گفت:

– شنیده‌ام کیتی بارلو سرو گوشش می‌جنبید. اما تقصیری ندارد چون از وقتی که مادرش مرده، پدرپیرش درست از او مراقبت نمی‌کند. – درست می‌گوئی، اما نمی‌توانم به خاطر اینکه به کیتی تجاوز کرده‌اند. خشمگین شوم.

کیتی به چهره مردها که در روشنائی میدرخشیدند، لبخند می‌زد. يك دستش را به ستون حایل کرده بود تا خودش را نگاهدارد. انگشتش را داخل قسمت بازلباسش کرد. جمعیت به جلو هجوم بردند تا باز کردن لباسش را از نزدیک ببینند.

– سلام کیتی! پس کی نوبت من است؟

کیتی در حالی که صورتش از هیجان سرخ شده بود، لبخند و قیحانه‌ای به مردها زد.

چند نفر مردی که جلوی ایوان و درست زیر پای کیتی ایستاده بودند، از میان جمعیت خارج شده و بکنار آتش رفتند. دلوک، آرایشگر آندرو جونز، هم‌راهِ خود را از میان جمعیت انبوه باز کرد و بطرف آتش رفت. آنها در کنار آتش جمع شدند و کیتی را تماشا می‌کردند. بمدت چند دقیقه کسی حرفی نزد.

میلو اسکروجینس^۱، که یکی از کشاورزان مستأجر بود و در دو میلی جاده زندگی می کرد، بسمتی آمد که دلواک و چند نفر دیگر ایستاده بودند. يك بطری لیکور ذرت از جیبش بیرون آورد و آنرا بدیگران تعارف کرد. همه جرعه ای نوشیدند. سپس بطری را بدهانش گذارد و لاجرعه آنرا سرکشید.

آرایشگر درحالی که به کیتی نگاه می کرد و سرش را تکان میداد، گفت:

– امشب، هیچ کس را پیدا نکردم که درباره کیتی از او پرسم. واقعاً مسخره است که ما این همه وقت اینجا پرسه بزنیم و هیچکس کاری انجام ندهد.

میلو، درپاسخ گفت:

– تو از آدمهای درست و حسابی نپرسیده ای باید از من می پرسیدی. دلواک درحالی که میلورا از پشت تکان می داد، باشتاب پرسید:

– آیا تابحال متوجه رفتار او شده ای؟

میلو لبخندی زد و گفت:

– بهش نگاه کن.

دلواک درحالی که هنوز دنده های میلورا فشار می داد، سرش را چندبار تکان داد به میلو گفت:

– پائیز گذشته برای باب واتسون درمزرعه ای درسه میل ونیمی اینجا پنبه می چیدیم. باب واتسون مالک تمام زمینهای اینجا است و تقریباً همه مردم این منطقه یا برای او کار می کنند، یا مستأجرش هستند، یا با او درمجمول شریکند یا بگونه دیگری با او مربوط هستند. نزدیک

به سی و پنج یا چهل نفر از ما در مزرعه اش پنبه می چیدیم...
 آرایشگر با بی صبری، و در حالی که بطرف کیتی نگاه می کرد،
 پرسید:

- درباره کیتی حرف بزن.

میلو کمی او را عقب زد و گفت:

- حوصله داشته باش. به کیتی هم می رسیم. همه ما پنبه چین
 هستیم و کیتی بارلو هم پنبه چینی می کند. از اول صبح متوجه شدم
 که کیتی دوروبر پنبه چین ها پرسه می زند. ساعت سه بعد از ظهر تصمیم
 گرفتم تا بفهمم کیتی چرا دوروبر پنبه چین ها پرسه می زند. کمی از پنبه
 چین ها فاصله گرفتم. طولی نکشید که کیتی خودش را بمن رسانید.
 کمی با او حرف زدم. سعی کردم ببینم اهل حال است و معلوم شد وقتی
 پنبه چین ها کارشان تمام شود و بروند بدش نمی آید با من تنها بماند. از
 او پرسیدم پس از تمام شدن کار با من قرار می گذارد، و پاسخ داد که این
 کار را خواهد کرد...

میلو کمی مکث کرد تا ببیند آیا کس دیگری به کنار آتش آمده
 است. سایرین در لحظاتی که منتظر ادامه حرف او بودند، به کیتی
 نگاه می کردند. دلواک با هیجان جلو آمد و او را تکان داد.

- ... پیش از اینکه آفتاب غروب کند و موقعی که پنبه چین ها
 مزرعه را ترک می کردند تا بخانه خود برگردند، با علامت دست به کیتی
 فهماندم که در انبار پنبه منتظرش هستم. ما پنبه های جمع شده را در این
 انبار ریخته بودیم. داخل انبار شدم و منتظر کیتی ماندم. از شکاف دیوار
 انبار او را تماشا می کردم که از میان مزرعه می آمد. خیلی زود رسید و
 داخل انبار شد و روی پنبه ها پرید... هرگز در زندگی ام دختری مانند

اورا ندیده‌ام که این چنین دیوانه مردها باشد...

سروصدای زیادی از جمعیت اطراف پله بلند شد. میلو سرش را برگرداند تا ببیند چه خبر است. کیتی با صدای عصبی می‌خندید و لباسش را که از تنش افتاده بود بالا می‌کشید.

يك نفر از میان جمعیت فریاد زد:

- آهای کیتی؟ مرا فراموش نکن.

میلو و سایر مردان به آدمهای اطراف ایوان ملحق شدند. يك نفر فریاد زد:

- سلام کیتی.

میلو جلو آمد و سراپای کیتی را ورنداز کرد و در گوش يك مرد که با او کنار آتش ایستاده بود گفت:

- همان نگاه آنروز را دارد... همان جوری نگاه می‌کند که در مزرعه نگاد می‌کرد.

پروانه‌ها دور حباب چراغ سقف ایوان می‌گشتند و در برابر صورت کیتی حرکت می‌کردند. کیتی دستش را بلند کرد و پروانه‌ها را از خود دور کرد. دوطرف لباسش را که باز شده بود، دوباره بهم نزدیک کرد.

جف مك كرتين پس از خارج شدن از خانه قاضی بن آلن با افسردگی سوار اتوموبیلش شد و بسمت پائین شهر حرکت کرد. با حداکثر سرعت از برابر جایگاههای بنزین شبانه گذشت که اینك تاريك و متروك به نظر می رسیدند. به آهستگی وارد میدان کورت هاوس شد. پیش خود فکرمی کرد که اجرای دستور قاضی برای حفظ شغلش در آینده لازم است، اما یقین داشت که اگر در کار مردمی دخالت کند که تشنه بدار زدن يك سیاه زنگی بودند، زیان بیشتری عایدش خواهد شد. بر اساس تجربه های پیشین خود می دانست که قاضی بن آلن طوری با اوضاع بازی می کند که گویی شطرنج بازی می کند، و هر وقت فرصت مناسب بدستش آید يك نفر را قربانی میکند تا دو نفر جان سالم بدر به برند. جف این حقیقت را می دانست که این تهدید به قانون شکنی [دار زدن] مانند بزور وارد خانه دیگری شدن یا زندانی شدن بدلیل نپرداختن وجه التزام نیست که يك جرم کامل و قطعی باشد.

بخطا نمی آورد که چند بار دور ساختمان بلند و مارپیچ داد گستری که از آجر قرمز رنگ ساخته شده بود با اتوموبیلش چرخید تا سرش به دوران افتاد. احساس کرد که اتوموبیل دارد کج می رود مغزش آنقدر

کاری کرد که آنرا متوقف سازد. به بیرون نگریست و قسمت شرقی میدان کورت هاوس را شناخت.

از خودش می پرسید چنانچه مردم شهر از او روی برگردانند، قاضی آلن چه کسی را به جانشینی وی تعیین خواهد کرد؟ در این فکر بود که ناگهان درد شدیدی را در معده اش احساس کرد و از شدت درد بروی فرمان اتوموبیل افتاد.

هنگامی که چشمهایش را گشود و بخود آمد، نمی دانست که چه مدتی در این حالت بوده است. اما احساس میکرد که حالش خیلی بهتر شده است. سعی کرد تا صفحه روشن ساعت برج میدان را پیدا کند، لکن ساعت زیر شاخ و برگ زیاد درختان پنهان شده و دیده نمی شد.

خود جف نمی دانست که این فکر از کجا به کله اش راه یافت، اما بهر حال در جایی از ذهن گیج او این فکر پیدا شده بود که می تواند خود را از آلودگی سیاسی در دسرفلاوری برنج دور نگاهدارد. بیاد آورد موقعی که دور میدان می گشت، آرزو کرد که ای کاش می توانست بجای دیگری برود و بقیه شب را در آنجا بخوابد. حالا نقشه ای داشت که می توانست بهر دو منظور خود برسد.

پاهایش را دراز کرد تا از اتوموبیل پائین بیاید. به خودش می گفت: «سیاه زنگی زنده است، و من در چنین وضعی باید جانب مردم را بگیرم». احساس می کرد که حالش خیلی بهتر است. اطمینان داشت که بجای از دست دادن رأی مردم در انتخابات مقدماتی آینده، باندازه ای در مردم حس همدردی ایجاد خواهد کرد که حتی بیشتر از انتخابات گذشته رأی خواهد آورد.

چند بار در اطراف اتوموبیلش بالا و پائین رفت و ماهیچه‌هایش را نرم کرد. باندازه‌ای گرفتار شور و شوق نقشه خود شده بود که فراموش کرده بود در کجا قرار دارد. در کنار اتوموبیل خم شد و به پیرامون خویش نگرست تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند. اتفاقاً به فکرش رسید که اگر گشتی شب شهر سرپست خود بود، بدون شك در آن ساعت شب او را در میدان می‌دید. اما چون کسی را ندید، در پائین خیابان به راه افتاد و نمی‌دانست که آیا گشتی شب شهر را ترك گفته و به فلاوری برنج رفته است یا نه.

با شتاب به راه افتاد، اما مراقب بود که صدای پایش بر روی پیاده روی سیمانی نیچد. از مسیری رفت که به پشت ساختمان زندان می‌رسید. باندازه سه ساختمان راه خود را دور کرد تا کسی از جلوی زندان او را نبیند.

وقتی فکر می‌کرد که چگونه، و تقریباً اتفاقی، راهی پیدا کرده بود که از نظر سیاسی هم قاضی بن‌آلن را راضی کند و هم خودش را، روحیه‌اش قوی می‌شد. می‌اندیشید که نقشه‌اش چنان خوب است که حتی وقتی کورا آن را بشنود، خوشحال خواهد شد. با شتاب فراوان راه می‌رفت و سنگینی بدنش را طوری با چالاکی به جلو می‌برد که یکبار نزدیک بود قالب تهی کند.

در پشت ساختمان زندان ایستاد و گوش داد. زندان آنقدر ساکت بود که به گوری در قبرستان يك دهکده می‌ماند. چراغ‌های خیابان از میان درختها سوسو می‌زدند و سایه‌های خود را بر پیاده روی انداختند. و این سایه‌ها او را بیاد سوزن‌کاری‌های قشنگ زنش می‌انداخت. با دقت به سمت در عقبی زندان رفت. دسته کلیدش را بیرون

آورد و دنبال کلید در گشت. با کلید در را گشود و فقط صدای خش خش زنگ زده آن بلند شد. لحظه‌ای گوش فرا داد. وقتی مطمئن شد که صدای باز کردن در توجه کسی را جلب نکرده است، در را باز کرد و داخل شد. مراقب بود که در را کاملاً باز بگذارد.

جف در تاریکی سلولهای زندان ایستاد و به صدای نفس‌های بلند سام برینسون گوش داد. به نظر می‌رسید که وجود سام در زندان از همان لحظه می‌توانست همه چیز را روبراه سازد.

راه خود را از میان فاصله بین قفس‌ها برگزید. زندان در تاریکی کامل بود و جف چارهای نداشت جز اینکه وجب به وجب جلو برود. براحتی کلید را به قفل یکی از قفس‌ها انداخت. قفل را باز کرد و داخل شد. لولاهای زنگ زده بر اثر فشار دادن در آهنی جرنگ جرنگ کردند. صدای نفس نفس زدن سام برینسون را در خواب می‌شنید. قفسی را در سمت جنوبی زندان انتخاب کرده بود چون بطور دقیق بیاد می‌آورد که سام را در قفس مخصوص سیاهان در سمت شمالی زندانی کرده بود.

در قفس را به آهستگی بست تا سروصدائی بلند نشود. پس از بسته شدن در، دستهایش را از بین میله‌ها رد کرد و در را از پشت قفل نمود. سپس دسته کلید را در فاصله بین قفس‌ها پرتاب کرد.

وقتی فردا صبح برت به زندان می‌آمد تا به سام برینسون صبحانه دهد، جف دقیقاً می‌دانست که به برت چه بگوید. به برت می‌گفت که در هنگام اجرای دستور قاضی بن آلن پنج مرد نقابدار او را در میدان کورت‌هاوس ربوده و تهدید کرده بودند چنانچه سروصدا راه بیاندازد با قنذاق تپانچه بیهوشش خواهند کرد. سپس کلیدهایش را گرفته، او

را در این قفس زندانی کرده، و پیش از اینکه درخواست کمک کند پا به فرار گذارده‌اند.

نقشه کشیده بود تا به قاضی بن آلن بگوید دلیل اینکه او را در زندان کلانتری زندانی کرده بودند این بود که وی نتواند به جستجوی سانی کلارک پردازد و در کار آنها دخالت کند. قاضی بن آلن نمی‌توانست او را ملامت کند که چرا چند کمک برای خودش پیدا نکرده است، و آنچه که بهمان اندازه اهمیت داشت این بود که ناگزیر نبود به فلاوری برنچ رفته و با دخالت در گرفتن سانی کلارک توسط مردم وضع سیاسی را به خطر بیاندازد.

جف وقتی اندیشید که با کشیدن چنین نقشه زیرکانه‌ای تا چه اندازه بخت و اقبال باوروی خواهد آورد، با دهان بسته خندید و بدنش بگونه دلپذیری تکان خورد. می‌دانست وقتی کورا بفهمد که با این کار موقعیت سیاسی خود را حفظ کرده، خوشحال خواهد شد، و از اینکه نتوانسته به لرد گریک برود و خودش را پنهان کند، وی را خواهد بخشید.

نجواکنان زیر لب گفت، «سیاه‌زنگی زنده است. اگر به فلاوری برنچ رفته بودم، درست مثل این بود که با دست خودم گلویم را ببرم. رفتن به آنجا کار بسیار ابلهانه‌ای بود».

دلش بحال سانی کلارک، پسر سیاه‌پوست می‌سوخت. در خود احساس ناتوانی می‌کرد. وقتی فکر می‌کرد که پسر را بدار زده‌اند، احساس انزجار می‌کرد، اما چون پای حفظ شغل سیاسی‌اش در کار بود، از اینرو می‌بایست بهر قیمتی شده احساساتش را کنترل و شغلش را حفظ کند. برای اینکه به سانی کلارک نیاندیشد، بیاد آورد که چقدر

خواب آلوده است.

در قفس دو ردیف تخت قرار داشت و هر ردیف دو تخته بود. جف بسمت تخت زیری سمت چپ رفت. توی جیب‌هایش گشت تا کبریت را پیدا کند، اما آن را نیافت. روی لبه تخت نشست. کفشش را بیرون آورد. به پشت خوابید و چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

در طول شب، خیال کرد که صدای چند نفر را در نزدیکی زندان شنیده و یکبار از خواب پرید. اما نتوانست چشم‌هایش را به مدت زیادی باز نگاه دارد. به پشت خوابید و صورتش را به دیوار دوخت و دوباره بخواب رفت.

درست هنگامی که سپیده بامدادی داشت بیرون می‌آمد، دوباره صدای چند فریاد او را از خواب بیدار کرد و از جا پرید. پیش از اینکه بتواند غلت بزند، اطاق زندان انباشته از سرو صدا شد. مطمئن بود که صدای کورا را در بین این داد و فریادها شنیده است.

جثه سنگین خود را باشتاب غلتاند و پایش را بروی کف اتاق گذارد. سرش را بین میله‌ها قرار داد و فریاد کشید:

— چه خبر است؟

وقتی قفس‌ها را نگاه می‌کرد، این احساس اشکار را داشت که همه چیز آن طوری نبود که می‌بایست باشد، نگاهش را بر گرداند و به تخت روبرویش نگریست. آنقدر راست ایستاده بود که سرش به چارچوب فولادی تخت بالای سرش خورد. يك دختر دور گه درست

در تخت روبروی او نشسته بود. دختر نیز با شنیدن صدای فریاد کورا از خواب پریده و روی تخت نشسته بود. جف چشمهایش را مالید تا آنچه را که می بینید باور کند.

و درست در همان لحظه، صدای شتابان پاهای سنگینی را در میان فاصله بین قفس ها شنید. فریاد زد:

— سیاه زنگی زنده است. من کجا هستم؟

سرش را بر گرداند و از میان در بسته قفس نگاه کرد. چند چهره غریبه را دید که باو خیره شده بودند. صورتشان را با دستمال پوشانده بودند تا شناخته نشوند. احساس ترسناک در رؤیا بودن را داشت و نمی توانست از این حالت بیرون آید. چهره های ماسک دار درست مانند چهره هایی بودند که در نقشه خود آنها را تصور کرده بود. در پشت سر آنها توانست صورتهای آشنای کورا، برت و جیم کوچ را در تاریکی سپیده دم ببیند.

جف با صدای بسیار بلندی فریاد زد:

— کورا.

دختر دور که با چشمهای حیرت زده روبروی او نشسته و لباس نامرتبش را مرتب می کرد. لحظه ای بعد، دختر نیز شروع به کشیدن فریادهای گوش خراش کرد.

جف روی پایش پرید، بسمت در رفت و فریاد زد:

— خدای بزرگ. کورا مرا از اینجا بیرون بیاور.

مردان نقابدار در کنار قفس جمع شدند بطوری که کور را

نمی توانست ببیند. یکی از مردها بالحن آرامی پرسید:

— کلانتر، کلارک سیاه زنگی کجاست؟

چند لوله تفنگ را دید که از لای میله‌ها بسویش نشانه گرفته شده است.

کمی به عقب رفت.

کورا از میان مردان نقابدار بیرون آمد و باو خیره شد و نگاهش سرد و بی احساس بود. بالحن زننده‌ای پرسید:

— کلانتر، اینجا چه کار می کنی؟

جف با شنیدن صدای کورا یقین کرد که خواب نمی بیند.

— جفرسون؟

— کورا. من نمی خواستم...

از زیر چشم به دختر دور که نگریست. یکی از مردها تهدیدکنان گفت:

— کلانتر. خوب حواست را جمع کن. ما وقت زیادی برای

شنیدن یاوه‌های تو نداریم، ما...

— من کلانتر جف کرتین هستم. هیچ کس حق ندارد به من

دستور بدهد.

چند لوله تفنگ از لای میله‌ها به شکمش خورد. صدای تهدید

کننده‌ای گفت:

— می خواهیم بدانیم که با کلارک سیاه زنگی چه کردی؟

خبر رسید که او را دستگیر کرده و به زندان انداخته‌ای. ما وقت زیادی

نداریم. سیاه زنگی کجاست؟

جف در حالی که بدنش را بالا می کشید، گفت:

— من هیچکدام از شماها را نمی شناسم. اما هیچکس حق ندارد

وارد زندان من شود و مرا بترساند. مرا برای شغل کلانتری انتخاب

کرده‌اند و بارها هم انتخاب کرده‌اند. تا وقتی مردم از من حمایت می‌کنند. کارها را به میل خود اداره می‌کنم.

يك مرد نقابدار گفت:

– بهتر است حواست را جمع کنی و بعداً بفکر محکم کردن وضعیت باشی، مك كرتين. وقتی مردم بفهمند که تو سیاه زنگی را پنهان کرده‌ای، از تو برم می‌کنند و سراغ يك نفر دیگر می‌روند.

يك مرد نقابدار دیگر پرسید:

– سیاه زنگی که جاست؟

جف با شتاب جواب داد:

– بچه‌ها، من اصلاً سانی کلارك را ندیده‌ام. از اینکه مردم مرا در قفس زندان ببینند متنفرم. اما فقط يك تصادف محض بود. اگر شماها چند لحظه صبر کنید...

– هیچکس به این چیزها اهمیتی نمیدهد، مك كرتين. ما سیاه زنگی را می‌خواهیم.

کور را جلو آمد و درست روی او ایستاد. طوری به جف نگاه می‌کرد که انگار درهمه عمرش او را ندیده است. یکی از مردان نقابدار گفت:

– کلانتر، بسود تو است که دست از بهانه آوردن برداری و آن سیاه زنگی را به ما بدهی.

کور با صدای بلند می‌پرسید:

– جفرسون، این دختره سیاه زنگی در قفس چه می‌کند؟

جف سرش را برگرداند، و در حالی که به دختر دورگه روی تخت اشاره می‌کرد، گفت:

- کی؟ اورا می گوئی .

کورا به حرکات جف توجهی نکرد و پرسید:

- پس چرا به ماهی گیری نرفتی؟

جف دهانش را باز نکرد تا حرف بزند. اما یکی از مردان نقابدار تفنگ شکاریش را توی سینه اوزد. مرد دیگری با خشونت گفت:

- ما وقت زیادی نداریم تا به جرو بحث تو و همسرت گوش کنیم.

به سمت کورا بر گشت و گفت:

- خانم مك كرتين عذر میخوام که باید حرف شما را ناتمام

بگذارم چون وقت زیادی نداریم.

دوباره متوجه جف شد و گفت:

- ما، آن كلارك سیاه زنگی را می خواهیم و خیلی زود هم

می خواهیم. وقتی کارها تمام شد، تو وزنت با هم جر و بحث کنید.

- بچه ها، من اصلا چیزی درباره آن سیاه زنگی نمی دانم.

- حرف بزن مك كرتين. بهانه نیار.

جف بر گشت و با ناامیدی به دختر دو رگه نگریست. دختر

بگوشه ای از قفس رفته و به تفنگها خیره شده بود. جف بالحن جدی

گفت:

- بچه ها، من سانی كلارك را ندیده ام. دروغ هم نمی گویم

چون شغل سیاسی ام در آینده به خطر می افتد، شما مردم مرا خوب

می شناسید. نمی شناسید؟

- حالا موقع سؤال کردن نیست مك كرتين. اینجا، ما سؤال

می‌کنیم .

جف سعی کرد تا از لای میله‌ها نگاه کند و بفهمد که چرا وقتی این آدم‌ها وارد زندان شدند برت و جیم کاری نکردند. اما هر دو آن‌ها را دید که تفنگی بطرفشان گرفته شده بود.

کلانتر بالحن التماس آمیزی گفت:

– پسرها، همه مردم شهرستان جولی می‌دانند که من مرد عمل هستم. از وقتی وارد سیاست شدم زیر قول خودم نزده‌ام . بخاطر همین است که مردم مرا دوباره انتخاب کرده‌اند. شما باید باور... یکی از مردها با صدای بلندی حرف او را برید و گفت:

– بهتر است این حرف‌ها را روی سنگ قبرت بنویسی، مک‌کرتین. ما فقط دنبال آن سیاه‌زنگی هستیم که تو او را در پنهان کرده‌ای.

دو نفر مرد نقاب‌داری که مواظب برت و جیم بودند، آندو را از ازمیان راهروی بین قفس‌ها هل دادند. از برابر هر قفس که رد می‌شدند با چراغ قوه داخل آنرا روشن می‌کردند. دو نفر مسرد مراقب جف و نفر پنجمی مواظب کورا بود.

کورا که لحظه‌ای چشم از صورت جف بر نمی‌داشت ، گفت:

– جفرسون، وقتی فکر می‌کنم که تو با این دختر سیاه‌پوست توی زندان بوده‌ای، تصمیم می‌گیرم تا از اینجا بروم و برای همیشه ترا ترك كنم!

مردی که پشت سر کورا ایستاد ، بود گفت:

– بهتر است از جای خود تکان نخورید. کارها زیاد طول نمی‌کشد .

جف با لحن التماس آمیزی گفت :

- کورا، اصلاً نمی‌دانم چطور این دختره به قفس من آمد...
سرش را بر گرداند و دختر را باترس و لرز نگاه کرد.
- من فقط می‌خواستم دار زدن آن سیاه زنگی در دسر سیاسی درست نکند. نمی‌دانم...

دو نفر نقابدار دیگر بر گشتند، در حالی برت و جیم را طوری بجلو هل می‌دادند، انگار که آندو نیز زندانی بودند، یکی از مردها پرسید:

- مك كرتين، آن سیاه زنگی را کجا قایم کردی؟ تا انتخابات فرصت زیادی نمانده است، این طور نیست مك كرتين؟
کورا لبهایش را بنهم چسبانده و يك خط مستقیم و باریك از آن ساخت. مرد بر گشت و در حالی که به جف نگاه می‌کرد، از کورا پرسید:

- خانم مك كرتين، سابقه ندارد که مردم شهرستان جولی به يك کلانتر هوادار سیاه زنگی‌ها احترام گذارده باشند، و حالا يك چنین کلانتری دارند؟

کورا توجهی به حرف نقاب دار نکرد. جف سرش را از این‌ور به آن‌ور تکان می‌داد تا همه او را ببینند. نمی‌توانست خود را از نگاه‌های جستجوگر جیم و برت خلاص کند، اما آنچه که بیشتر او را نگران می‌کرد اتهام زنش بود. بالحن امیدواری گفت:

- پسرها، می‌خواستم برای ماهی گیری به لرد گریك بروم که این دردسر شروع شد...

مکشی کرد و به صورت آن‌ها خیره شد. اما وقتی دید که مردان نقابدار به حرف او توجهی ندارند، ناامید شد.

– بدیدن قاضی بن آلن رفتم اما کارم باینجا رسید که می بینید.
من حتی در نزدیکی پانزده میلی آن سیاه زنگی نرفته ام. من اصلا درباره
او چیزی نمیدانم...

مردان نقابدار ساکت بودند. جف در حالی که صورت بی حالت
آنهارا تماشا می کرد، امید داشت که هیچکس از او نپرسد که چگونه
دorzندان خودش زندانی شده است، آنهم در يك قفس بسا يك دختر
سیاه زنگی.

با لحن تأکید آمیزی گفت:

– کورا، توشنیدی این هاچه می گویند. چرا به آنها نمی گوئی
که من حقیقت را می گویم؟

کورا وانمود کرد که اصلا حرف های او را نشنیده است. جف
دوباره سرش را بسوی مردان نقابدار برگرداند و گفت:

– بچه ها، به عنوان کلانتر شهر جولی به شما می گویم که اصلا
نمی دانم سانی کلارک که جاست و حقیقت را می گویم.

دو نفر از مردان نقابدار از آنجادور شدند. سپیده دم، داخل اطاق
زندان را برنگ خاكستری تیره و کثیفی در آورده بود. جف صدای
مردان را می شنید که باهم نجوا می کردند. ترسید نکند که با هم گفته گو
می کنند تا او را با خودشان ببرند. با نا امیدی به زنش نگاه کرد و از
او کمک خواست.

دو نفری که از آنجادور شده بودند، برگشتند و کلیدهای زندان
را از بورت خواستند. بورت بی آنکه اعتراض کند دسته کلید را به آنها
داده آن دو در قفس سام برینسون را باز کردند و او را با سخمه تفنگ
بیرون آوردند. سام که از ترس می لرزید وارد راهرو بین قفس ها شد.

جف که فهمیده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، گفت:
 - دست نگاه دارید. سام برینسون به کسی آزاری نرسانده
 است.

يك مرد نقابدار که پشت سر سام بود گفت:
 - اورا می‌بریم تا سياه زنگی پیدا شود.
 سراپای بدن سام بلرزه در آمد و در روشنائی بامدادی باچشمان
 نیمه‌باز نگاه می‌کرد.
 - بایست سياه زنگی.

- مردم سفیدپوست، آقایان، خواهش می‌کنم. من که کاری
 نکرده‌ام. من آدم بدی نیستم. از آقای جف درباره من پرسید تابشما
 بگوید.

- خفه‌شو سياه زنگی.
 جف با صدای بلندتری گفت:

- دست نگاهدارید. اگر مردم بخواهند سانی کلارک سياه زنگی
 را بگیرند، سدراهشان نمی‌شوم. اما نمی‌گذارم سام برینسون را ببرید.
 سام در همه عمرش بکسی آزاری نرسانده. اجازه نمی‌دهم که حادثه‌ای
 برایش پیش آید.

- پس در زندان چه می‌کند؟
 - موقتاً زندانی شده. اما داد گناه قول داده که از او سلب اتهام
 کند و بجای آن حکم استرداد مال توقیف شده^۱ را بدهد. سام همیشه
 ماشین‌های قراضه را خرید و فروش می‌کند و بعضی وقت‌ها که معامله

۱- حکم استرداد مال توقیف شده (Replevin) عبارتست از طرح

دعوی به منظور بازگرداندن مال توقیف شده. - م.

غیرقانونی می کند به زندان می افتد.

– من از این حرفهای حقوقی سردر نمی آورم.

سام بالحن عاجزانه ای گفت:

– مردم سفیدپوست، اگر مرا آزاد کنید، هرگز به سراغ ماشین های قراضه نخواهم رفت. قول می دهم هر وقت ماشینی را ببینم، چشمهایم را می بندم.

یکی از مردان با تفنگش به دنده های اوزد و گفت:

– خفه شو سیاه زنگی. دهنه از صورتت بزرگتر است و وقتی دهنه را باز می کنی صورتت را نمی شود دید.

جف سرش را بلند کرد و با سماجت گفت:

– سام برینسون کار خلافی نکرده تا مجازات شود. علت اینکه این دفعه زندانی شد این بود که يك دوچرخه کهنه را که از میان اشغالها پیدا کرده بود با ماشین قراضه ای عوض کرد که قیمت آن از وزن آهن قراضه اش بیشتر نبود. تا اینجا کار اشکالی نداشت. بعد، این ماشین قراضه را در برابر گرفتن سه دلار فرو گذاشت. بعد تغییر عقیده داد و ماشین را با يك ماشین کهنه دیگر عوض کرد که وقتی آنرا هل هم می دادند صدایش در نمی آمد. بدبیاریش این بود که نتوانست پیش از غروب آفتاب ماشین اولی را از رهن در آورد، چون باز هم تغییر عقیده داد و همان دوچرخه اولی را به سه دلار خرید. رهن گیرنده حاضر نشد دوچرخه را برای آزاد کردن رهن برسد. سام سه دلار نقد را از دست داده بود به این خاطر زندانی شد. اگر غروب آفتاب نیم ساعت زودتر در آمده بود، سام مثل کارمندان بانک پاك و بی گناه بود.

مردان نقابدار سکوت کرده بودند. بیکدیگر نگاهی کردند و

سعی نمودند تا حساب کنند که سام چند تا معامله انجام داده است. جف با صدای بلندتر از دفعه پیش گفت:

— همه مردم می‌دانند که سام برینسون عاشق ماشین‌های قراضه است. مثل بقیه سیاه‌زنگی‌های آس و پاس. از بيوك مدل فيلد هند^۱ (Fieldhan) خوشش نمی‌آید. کارش این است که روی ماشین‌های قراضه معامله می‌کند. ماه پیش بود که هیأت منصفه دادگاه تهدید کرد که اگر سام از امضای اسناد قلابی خرید و فروش ماشین دست بردارد علیه او اقدام حسابی خواهد کرد. اما من کاری علیه او نمی‌کنم. برادران سفیدپوست هم کارهای خلاف می‌کنند چون از قانون بی‌اطلاع هستند... يك مرد نقابدار بلند قد در حالی که به طرف دریرونی می‌رفت، گفت:

— دهنتر را ببند کلاتر. خودت به حساب این سفیدپوستان برس. يك دختر سفیدپوست مورد تجاوز قرار گرفته و سیاه‌زنگی‌ها باید بخاطر او عذاب بکشند. يك نقابدار سام را در راهرو بین قفسه‌ها هل می‌داد و با تفنگ خود باو سیخونک می‌زد.

— هیچکس نباید بلائی بسر سام بیچاره بیاورد چون مثل من اصلاً از این ماجرا اطلاعی ندارد. سام از دوزخ پیش از شروع دردسر سیاه‌زنگی در زندان بوده است.

— مك كرتين، اگر سام را می‌خواهی، باید آن سیاه‌زنگی را بدهی. اگر هم نمی‌خواهی این کار را بکنی، بهتر است که حرف‌هایت را برای انتخابات بگذاری چون در آن موقع، بیشتر از همیشه بحرف زدن احتیاج داری.

. همه مردان نقابدار در راهرو بین قفسه‌ها براه افتادند. یکی از

آنها برگشت و فریاد زد:

— هیچ کدام از شماها نباید بمدت پنج دقیقه از جای خود تکان بخورد و ما را تعقیب کند و گرنه حسابی تیراندازی خواهیم کرد.
جف روی تختش نشست و تمام بدنش می لرزید. اولین چیزی که برابر چشمش قرار گرفت دختر دو رگه بود که دامن زردی پوشیده بود. نگاهش را از دختر برداشت و به کف محکم اتاق نگاه کرد. کورا به آرامی تا کنار در بسته قفس آمد و پرسید:

— با این همه دلیل. دیگر چه حرفی داری بزنی؟
جف سرش را به این ور و آن ور تکان داد. با صدای ضعیفی گفت:

— در همه عمرم آنقدر احساس ناتوانی نکرده بودم.
برت و جیم بسمت میله های قفس آمدند و به جف نگریستند که ناامیدانه در گوشه تخت نشسته بود. جف سرش را بالا آورد و با لحن تندی گفت:

— يك نفر کلید را پیدا کند و در قفس را باز نماید. این جور نایستید و مثل احمق ها به من نگاه کنید.

برت با شتاب گفت:

— بله. کلانتر جف.

برت با دسته کلید خود در قفس را گشود. در با صدای خش و خش باز شد و از همه لولاهای آن صدای کهنگی برخاست. دختر دو رگه از روی تختش بلند شد و با شهامت پرسید:

— آیا تو کیلانتر واقعی هستی؟ فکرم کردم که شبیه مك كرتین هستی، اما سردر نمی آورم که چطور شد در زندان خودت زندانی

شدی؟

جف باو خیره شد. دختر فریاد زد:

– آه خدای من.

و به گوشه قفس خزید.

جف از روی تخت بلند شد. کفشش را پوشید و در حالی که پایش را بروی کف اتاق می کشید به حرکت درآمد. برت و جیم گوشه‌ای ایستادند تا از وسط آنها بگذرد. حالت آدمی را داشت که از آزمونی سخت بیرون آمده باشد. از برت پرسید:

– این دختر سياه زنگی را چه کسی توی زندان انداخت؟

برت سرش را بزیرا انداخت و حرفی نزد. جف به جیم کوچ نگاه کرد که حالت جدی بخودش گرفته بود.

– چند وقته که این جاست؟

جیم بی آنکه به جف نگاه کند، گفت:

– دو روزه کلانتر جف.

– چه کسی او را بزندان آورد؟

برت و جیم طوری بهم نگاه کردند که انگار بار سنگینی بر دوشان سنگینی می کند

– وقتی سؤال می کنم، يك نفر باید جواب بدهد. دولت به

شما، دو معاون من، پول می دهد تا جواب سؤالات مرا بدهید. مگر نمی خواهید جواب بدهید؟

جیم توی صورت جف زل زد. سرش را تکان داد و با لحن

آرامی گفت:

– کار من بود.

– پس زود او را از اینجا بیرون کن. زود باش.
 برت و جیم افتادند داخل قفس با اشاره‌ای به دختر فهماندند تا بلند شود و برود. دختر از در پشتی با شتاب بیرون رفت. کلانتر نگاهی به آن دو کرد و گفت:

– به شماها گفتم که دست از این کار بردارید.
 برگشت و با ناراحتی شدید پا بسمت دری رفت که بدفترش می‌رسید.

– اگر دفعه دیگر يك دختر سیاه زنگی را در این جا ببینم، هر دو شما را می‌اندازم بیرون.

هنوز دو سه قدمی بجلو نرفته بود که ضربه نیش زنده کف دستی را بر صورتش احساس کرد. پاك کورا را فراموش کرده بود. پیش از اینکه بتواند خودش را حفظ کند، دو سیلی محکم دیگر بر صورتش خورد. دستهایش را جلوی صورتش گرفت، تا باز هم سیلی نخورد. برت و جیم بحالت ترس در گوشه‌ای ایستاده بودند.
 کورا با لحن سردی گفت:

– تو باید به خیلی پرسشها جواب دهی، جفرسون مک کرتین.
 دستش را بلند کرد تا سیلی دیگری بزند، اما جف دستش را پائین آورد.

– هرگز فکر نمی‌کردم که توی خانه من آبروی مرا بیری! چگونه می‌توانم در خیابان‌های آندرو جونز راه بروم و سرم را جلوی مردم بلند کنم؟

جف از میان دستهایش که جلوی صورتش بود کورا را نگاه

کرد. کورا خیلی خشمگین به نظر می رسید. جف با لحن التماس آمیزی گفت:

– عزیزم باور کن نمی دانستم دختره توی قفس است و موقعی فهمیدم که از خواب بیدار شده بودم. بعلاوه، خودت می دانی که از دفعه پیش تا بحال به يك دختر سیاه پوست دست نزده ام. عزیزم، تو باید حرف مرا باور کنی.

– چطور می توانم باور کنم وقتی همه چیز مثل روز برایم روشن است.

جیم و برت با نوك پا به دفتر رفتند و در را آهسته پشت سرشان بستند.

– چرا مرا فریب دادی و وانمود کردی که می خواهی به ماهی گیری بروی و بعدش در اینجا، با يك دختر سیاه زنگی پیدا شدی؟ بمن جواب بده.

– قاضی بن آلن...

کورا ملامت کنان توی حرفش دوید و گفت:

– بی خودی پای قاضی بن آلن را بمیان نکش.

– عزیزم. او بمن گفت که به ماهی گیری نروم چون نگران عرض حال خانم نارسا کالهون بود. به من دستور داد آن پسر سیاه زنگی را پیدا کنم پیش از...

– جفرسون مك كرتین، تو آدمی نیستی که این عرض حال را امضاء کنی چون دلت نمی خواهد دخترهای سیاه زنگی را از اینجا بیرون کنند.

– عزیزم، این طور نیست. همین حالا امضاء می کنم و نیز

نشان می‌دهم.

با امیدواری به کورا نگاه کرد و چند قدم به طرف او برداشت - عزیزم. ترسیدم اگر دستور قاضی را انجام دهم و به فلاوری برنج بروم، وضع شغلم به خطر بیافتد. می‌خواستم این قضیه دارزدن يك درد سر سیاسی درست نکند. باین دلیل بود که خودم را زندانی کردم تا بگویم که... مکشی کرد تا تأثیر حرفش را در کورا ببیند. کورا خیره خیره به او می‌نگریست.

- عزیزم. کاری را کردم که دلم می‌خواست. می‌خواستم به قاضی بن آلن و مردم شهر بگویم که چند مرد ناشناس و نقابدار مرا از اتوموبیل بیرون کشیدند و در اینجا زندانی کردند، بطوریکه نتوانستم در کارشکار آن پسر سیاه زنگی دخالت کنم. حقیقت را می‌گویم. عزیزم. دوباره مکشی کرد و نفس نفس زد. کورا که پشت سرش می‌آمد. گفت:

- ادامه بده.

- همین بود عزیزم. اما نقشه‌ام درست از کار در نیامد. چون چند لحظه پیش این آدم‌ها سر رسیدند و کار را خراب کردند. - این حرف‌هایی که می‌زنی، قسمتی از آسمان و ریسمان بافتن توست، بعدش چه شد؟ شاید وقت دیگر به بقیه قصه تو گوش دهم چون آنقدر با تو در زیر يك سقف نمی‌مانم تا پس از رفتن از اینجا آنرا بشنوم.

جف با ناامیدی و نفس نفس زنان، حرفش را با شتاب دنبال کرد.

- در تاریکی داخل زندان شدم و خودم را در آن قفس زندانی کردم بی آنکه بدانم يك نفر دیگر هم در آنجا است. همین چند لحظه پیش بود که فهمیدم آن دختره آنجا است.

از حرف زدن باز ایستاد و دنبال برت و جیم گشت.

- عزیزم تو خودت شنیدی که دو معاون گفتند دختره را در آن قفس زندانی کرده اند. اصلاً روحم از بودن او خبر نداشت. چند دفعه به آنها گفتم که باید دست از این کار بردارند و گرنه حسایی به خدمتشان می رسم.

کورا سرش را بر گرداند و بی آنکه حرفی بزند يك راست به طرف در رفت. در را باز کرد. از راهرو گذشت و با شتاب از پله ها بالا رفت.

جف بدنبالش رفت و با هر گامی که به جلو می رفت، پاهایش را به سختی می کشید. هنگامی که به طرف در می رفت سرش را به چپ و راست تکان می داد. به حیوان بزرگ و ژولیده ای می ماند که او را به زور می کشند. پشت سر کورا، در حالی از پله ها بالا رفت که از خودش می پرسید که این بار چقدر طول می کشد تا زنش را قانع کند که مثل يك توله سگ تازه بدنیا آمده دست از پا خطا نکرده است.

سه ساعت بعد، در بامداد آن روز گرم ماه ژوئیه بالاخره جف اتاق خوابش را طبقه دوم ساختمان زندان ترك كرد و از پله‌ها پائین آمد. به آهستگی از پله‌ها پائین می‌آمد. يك پای سنگین خود را در پی پای دیگرش بر روی روپله‌ای‌های پرسرو صدا می‌گذاشت و صدائی که بر می‌خواست مثل این بود که يك کیسه آهن بر روی زمین می‌افتد.

در تمام مدت اپن سه ساعت، هیچ صدای فریادی، هیچ صدای شکستن اثاثیه از طبقه بالا شنیده نشده بود. فقط، از طبقه اول صدای يك زمزمه پیوسته بگوش می‌رسید، صدای زنی بود که بطور یکنواخت حرف می‌زد. برت بی‌صبرانه در دفتر زیراتاق خواب انتظار کلانتر را کشید تا اینکه لالائی صدای یکنواخت زن او را بخواب برد. برت حتی صبحانه‌اش را نخورده بود، تا هروقت کلانتر به دفتر آمد آماده خدمت باشد.

جف به پله آخری رسید و با قدمهای سنگین از راهرو بسمت دفتر رفت و فریاد زد:

— برت .

برت با صدای خواب‌آلوده‌ای گفت:

– بله، قربان.

جف ایستاد. به برت نگاهی کرد و بالحن خسته‌ای گفت:

– برت، اگر مثل يك آدم معمولی شعور داشتم، عمرم را در مزرعه می‌گذراندم. دلم می‌خواست در این لحظه يك شخم‌زن ساده بودم، تا گرفتار زندگی سیاسی نمی‌شدم.

برت از سر راه او کنار رفت و گفت:

– بله. قربان.

جف هیکل گنده‌اش را از میان درباريك دفتر فشار داد. برت با شتاب دنبالش دوید و گفت:

– کلانتر جف، يك نفر در دفتر منتظر تو است.

جف داخل اتاق را نگاه کرد و توی صورت خانم ناریسیا کالهن زل زد. خانم ناریسیا کالهن کنار پنجره ایستاده بود با دیدن جف بسمت او رفت. جف سعی کرد تا از اطاق بیرون رود، اما پیش از اینکه بتواند در را ببندد، خانم ناریسیا کالهن باورسید. دو باره به جف خیره شد. دستش را دراز کرد و به يك بسته کاغذ روی يك صندلی اشاره کرد. کلانتر که از دیدن این همه کاغذ به شدت حیرت زده شده بود، با احتیاط پرسید:

– سیسی چه می‌خواهی؟

کلانتر بطرف صندلی‌اش رفت. دستش را به میز تکیه داد تا بتواند راحت‌تر بایستد. سیسی در حالی که لبخند معنی‌داری به او می‌زد، گفت:

– خوشحالم که می‌شنوم تو کارها را درست انجام می‌دهی.

جف با ناراحتی پرسید:

– چه کاری؟

– اجازه می‌دهی تا مردم خواسته خود را عملی کنند. کلانتر جف مک کرتین، من خیلی به تو افتخار می‌کنم. کلانتر نمی‌دانست که چگونه خود را از موقعیت ظریف و خطرناکی که پیش آمده بود نجات دهد. سیسی جلو آمد و روی صندلی کنار میز کار او نشست. جف با امیدواری به او نگاه کرد و گفت: – آن کتابی را که به من فروختی، زنم برایم خواند. يك ماه پیش بود. آره، فکر می‌کنم يك ماه پیش بود... مکشی کرد. سرش را بطرف بالا بر گرداند و به صداهای ضعیفی گوش کرد که از طبقه بالا می‌آمد.

– همان کتاب را می‌گویم که درباره بازگشت عیسی به زمین و پیدا کردن کاری به صورت يك فروشنده اتوموبیل‌های دست دوم بود. البته، اصلاً به من مربوط نیست که عیسی از آسمان به زمین بیاید تا ماشین‌های دست دوم بفروشد. اما، اگر کسی از من می‌پرسید، می‌گفتم که در شهر ما تعداد آدم‌هایی که ماشین‌های قراضه و دست دوم را می‌فروشند زیاد است. اگر عیسی می‌خواهد از آسمان به زیر آید و ماشین به فروشد، چرا به جای فروش ماشین‌های دست دوم ماشین نو نمی‌فروشد؟ یکبار، يك اتوموبیل دست دوم از يك نفر خریدم و پدرم در آمد. هنوز يك هفته نگذشته بود که آکسل [محول] آن به دو نیم شد. تازه این شروع کار بود. یکروز که پشت فرمان بودم، رادیاتورش افتاد وسط جاده. قطعات ماشین، یکی پس از دیگری، ولو شدند. حالا، تو سام برینسون سیاه‌پوست را می‌بینی که عاشق ماشین‌های دست دوم است، و همه مردم می‌دانند که چه دردسری برای خودش

درست می کند. سام در تمام مدت زندگی اش رگ و ریشه اش را به کار انداخته تا فقط چهار چرخ ماشین را به کار اندازد. وبعد از این همه زحمت، به کجا رسیده است؟ هیچ چیزی عایدش نشده. سام مثل...
 کلانتر روی صندلی نشست و به پیرامون اتاق نگاه کرد. سام برینسون را فراموش کرده بود. سیسی به او نگاهی کرد و گفت :

- چه چیزی پیش آمده؟

- هیچی چیز مهمی نیست.

به برت نگاه کرد، اما از حالت برت فهمید که خبری از سام برینسون ندارد.

- سیسی داشتم به کتاب کوچکی فکر می کردم که به من دادی.
 به بالای سرش گوش کرد تا ببیند آیا صدای غیرعادی از اطراف خواب به گوش می رسد. جف با صدای حرکات کورا آشنا بود و از لحظه ای می ترسید که صدای بسته شدن محکم يك صندوق، یا افتادن چمدانی را به روی کف اتاق بشنود. وقتی کورا را ترك می گفت، با او حرف زده و از وی خواسته بود تا تركش نکند. البته، ممکن بود که تصمیمش را عوض کند.

برت را صدا کرد و چیزی را در گوشش نجوا کرد:

«برو بیرون و سرو گوش آب بده و بین خبری در باره سام

می شنوی.»

بعد، بالحن آهسته تر و به طوریکه سیسی آنرا نشنود، گفت:

«زود برگرد. نمی دانم چه بلائی به سرش آورده اند.»

برت از دفتر خارج شد.

سیسی با بی صبری گفت:

– خوب ...

جف سرش را بر گرداند. يك راست توی صورتش زل زد و گفت:

– گوش کن سیسی. راستی نویسنده آن داستان که مسیح از آسمان به زمین برگشت تا ماشین دست دوم به فروشند، چه کسی بود؟ تو که آنرا ننوشته‌ای؟

– نه. من ننوشتم کلانتر مك كرتين. من فقط کتابهای مذهبی را می‌فروشم.

– آيا بقیه مردم باور می‌کنند که عیسی از آسمان به زمین آید تا ماشین‌های دست دوم را به فروشند که در داستان آمده است؟ سیسی با ناراحتی درصندلی خود جابجا شد و گفت:

– من نمی‌توانم از طرف نویسندگان این کتابها حرف بزنم، اما از کتاب مقدس حمایت می‌کنم.

جف با حالت عصبی به سقف نگاه کرد. سپس با شتاب گفت:

– پس برای چه به اینجا آمدمی؟

– برای عرض حال.

وقتی این حرف را زد، روی دو پایش پرید و بسته بزرگ کاغذها را روی میز گذارد. بسته را به طرف جف پرتاب کرد.

– حالا سیسی ...

سیسی به روی میزخم شد و گفت :

– دوران خطرناکی است کلانتر مك كرتين. خودت می‌دانی که دنیا امروز، چه شکل پیدا کرده است. ما مجبوریم دست به کار شویم. ناگزیریم همه سیاه زنگی‌ها را به آفریقابر گردانیم. از همانجائی

که آنها را آورده‌ایم. به قدری تعدادشان دارد زیاد می‌شود که طولی نمی‌کشد برای نفس کشیدن سفید پوستان جائی نمی‌ماند. سياه زنگی‌ها...

کلانتر با ناامیدی حرفش را برید:

— حالا سیسی. مردی مثل من که شغل سیاسی دارد نمی‌تواند...

سیسی در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

— من در بین این رنگین پوستها بزرگ شدم. همیشه نسبت به آنها رفتار خوبی داشتم. اما این جریان پیش از این بود که انجیل‌هایی را بخرند که تصویر عیسی را مثل يك سياه زنگی کشیده باشند.

جف اعتراض کنان گفت:

— این کار که گناه نیست. به عقیده من سياه زنگی‌ها به همان اندازه حق دارند بگویند عیسی سياه بود که برادران سفید پوست می‌توانند بگویند او سفید بوده. به هر حال راهی وجود ندارد که بشود ثابت کرد که عیسی سياه بود یا سفید، این طور نیست؟

در چشم سیسی خشم بیشتری سایه افکنده بود.

جف با سرسختی گفت:

— خوب شاید هم عیسی سياه بوده است.

سیسی با لحن محکمی گفت:

— کلانتر مك کرین، اگر عقیده‌ات این باشد، و این عرض‌حال را امضاء نکنی و در کار فرستادن سياه زنگی‌ها به افریقا کمک نکنی، انتخابات آینده را باخته‌ای.

جف با لحن امیدواری گفت:

— اما همه آنها از افریقا نیامدند. سياه زنگی‌هایی هستند که

درست در پشت این کوچه به دنیا آمده‌اند. همین ماه پیش بود که دو تا بچه سیاه زنگی در آنجا به دنیا آمد.

— می‌دانم، من دارم درباره نژاد سیاه حرف می‌زنم همه ماسفید پوستان وظیفه داریم تا دست به دست سناتور اشرافی دیو کز بدهیم و سیاه زنگی‌ها را به آفریقا بفرستیم.

جف که قانع نشده بود، پرسید:

— چرا؟

سیسی با لجاجت گفت:

— محض ارا .

سکوت کردند و به یکدیگر خیره شدند. جف داشت فکر می‌کرد که چه چیزی در این مدت برت را سرگرم کرده و امیدوار بود وقتی برت برگردد، خبر بیاورد که سام برینسون سالم برگشته است. می‌دانست که سام راه برگشتن را بلد است اما امید داشت که جف محل او را بفهمد تا اتوموبیلی را به دنبالش بفرستد. وقتی تصور می‌کرد که سام باید پانزده یا بیست میل را از میان باتلاق و زمین‌های ناجور بگذرد، چندان شش می‌شد.

نگاهش را به سقف دوخت. سرش را به یک طرف برگرداند و با دقت گوش کرد. صدای پای کورا سبک‌تر از دفعه آخری بود که شنیده بود. با راحتی خیال به پستی صندلی‌اش تکیه داد.

خانم ناریسیا کالهن عرض حال پت و پهن را برداشت و آن را به سمت جف پرتاب کرد. سپس آن را ورق زد و وقتی به قسمت ماشین شده آن رسید، صفحه اول را با انگشت به او نشان داد و گفت .

— این همان چیزی است که وظیفه داری آن را امضاء کنی،

مك كرتين.

كلانتر، درحالی كه به كلمات آن خيره شده بود، گفت:

— همین حالا سیسی؟

به رئیس جمهور ایالات متحده امریکا.

«ما، امضاء کنندگان زیر، كه شهروندان راست قامت قانونی و رأی دهندگان واجد شرایط شهرستان جولی در ایالت جورجیا هستیم، بدین وسیله احتراماً و به قید فوریت از شما كه رئیس جمهور ایالات متحده امریکا هستید، می خواهیم كه همه افراد نژاد رنگین پوست از جمله مولتاو^۱ و اوكترونز^۲. و همه کسانی را كه خون سیاه دارند. بلاد رنگت به کشورهای افریقائی بفرستید».

جف، این متن را بار اول با شتاب خواند. سپس دوباره آن را خواند و هر کلمه اش را سبك و سنگین كرد تا معنی اش را بفهمد. سر پرمویش را تكان داد و گفت:

— من از چنین کاری جانبداری نمی كنم. شاید بعضی از رنگین پوستان پست باشند، اما برادران سفید پوستی در این شهر هستند كه به مراتب از سیاه زنگی ها پست ترند. مثلاً، سام برینسون هم يك رنگین پوست است. آدم شارلاتانی است كه اصلاً به حساب نمی آید و همیشه ماشین های دست دوم را معاوضه می كند. اما اگر از این عیب او بگذریم، هم صحبت خوبی است كه شبیه اش در هر نژادی وجود دارد. وقتی

۱- مولتاو (Mulatto) به شخصی گفته می شود كه از پیوند سیاه و سفید متولد شده و اصطلاحاً در نژادی به آن دو رگه می گویند - م.

۲- اوكترون (Octoroon) به سیاهی گفته می شود كه از هم آغوشی يك سفید پوست و يك سیاه دارای يك چهارم خون سیاه پدید آمده باشد - م.

که اینجا نیست، دلخورم. اگر سام اینجا نباشد احساس می‌کنم که چیزی را ازدست داده‌ام.

نارسیسا کمی عقب رفت و جف را بانگاهی عمیق و ملامت آمیز نگرید. سپس با صدای بلند، و در حالی که چشمهایش از خشم برق می‌زد، گفت:

— کلانتر مك كرتين، نکند عاشق سیاه‌زنگی‌ها هستی؟

جف با شتاب از جای خود بلند شد. عرض‌حال را طوری به آن طرف میز سرداد که دسته کاغذها به روی زمین افتاد. صورت نارسیسا کالهن از فرط خشم به شدت سرخ شد.

جف بالحن محکمی گفت:

— در این طومار اسم کسی نیست که شاید فکر کسی به من تلفن بزند و از من بخواهد تا عقیده‌ام را نسبت به‌رنگین‌پوستان عوض کنم. نارسیسا دستش را دراز کرد و کاغذها را با شتاب برداشت.

کاغذها را بدست گرفت و به طرف در رفت. جف گفت:

— امیدوارم تو کسی نباشی که این ماجرای تجاوز به کیتی «بارلو» و دار زدن «سیاه‌زنگی» را شروع کرده است. بینم تو چطور از ماجرا خبردار شدی؟ شرط می‌بندم که تو دختر بارلورا و ادار کردی تا این حرف‌ها را بزند.

نارسیسا که کنار در رسیده بود، با لحن تهدید آمیزی گفت:

— کلانتر مك كرتين، فقط تا موقع انتخابات صبر کن تا ببینی مردم طوری از تو روی گردان خواهند شد که انگار خودت يك سیاه‌زنگی هستی. تو هرگز دیگر کلانتر نخواهی شد. الان می‌روم و موضوع را به قاضی بن آن می‌گویم. او کاری خواهد کرد که تا وقتی زنده

هستی رنگت کلانتری را نبینی. فقط صبر کن و ببین.
پیش از اینکه کلانتر بتواند به او برسد، ناریسیا کالهن از اتاق خارج شد و داخل حیاط شد. کلانتر جلوی ایوان رفت و او را دید که سوار اتوموبیلش می‌شود. کشیش فلتزهم در صندلی جلوی اتوموبیل نشسته بود.

جف از راهرو برگشت و در آهنی را که به اتاق زندان می‌رسید باز کرد. در فاصله بین قفس‌ها راه می‌رفت و برت را صدا می‌کرد. اصلاً امیدی نداشت که بتواند سام برینسون را ببیند که در یکی از قفس‌ها نشسته است. با وجود این، از قفس‌ها چشم بر نمی‌داشت و مرتب فریاد می‌زد:

– برت. بیا دیگه برت.

وقتی به در پشتی رسید، که هنوز باز مانده بود، به داخل خیابان نگاه کرد. برت در نیمه راه بین ساختمان زندان و پیاده رو بود. جف در حالی که به سمت پیاده رو می‌رفت، فریاد زد:

– برت .

برت بسویش دوید. با نا امیدی گفت:

– کلانتر جف، نتوانستم خبری از سام بدست آورم. خیلی از مردم او را می‌شناسند، اما هیچکس نمیداند چه بلایی به سرش آمده است. هر کس را که دیدم درباره سام ازش سؤال کردم.

– جف برگشت و از راه ساختمان زندان به دفتر کارش رفت. برت هم طبق وظیفه دنبالش رفت. برت گفت:

– بیشتر آدم‌هایی که با آنها حرف زدم، می‌گفتند که ما باید کار سام را تمام شده بدانیم چون تا وقتی سانی کلارک را پیدا نکنند

دست از سرسام بر نمی دارند و فکر می کنند که سانی کلارک فرار کرده است.

وقتی به دفتر کلانتر رسیدند، تلفن داشت زنگ می زد. برت گوشی را برداشت.

برای لحظه ای گوشی را در دستش نگاه داشت تا جف به او دستور بدهد. جف باخستگی گفت:

— جواب بده. شاید یکی دیگر از آدمهای پرفیس و افاده ای است که می خواهد به من دستور دهد تا به فلاوری برنج بروم و کسانی را که کلفت ایرلندی او را ترسانده اند، از آنجا، دور سازم. برت پای تلفن گفت:

— بفرمائید، اینجا دفتر کلانتر مک کرتین است.

— من قاضی بن آلن آلن هستم.

آه خدای من! جف نفس عمیقی کشید و چشمهایش را برای لحظه ای بست.

برت گوشی تلفن را روی میز گذارد و به آرامی به گوشه ای از اتاق رفت. جف خودش را به میز رسانید. در حالی که سعی می کرد با صدای سرحالی حرف بزند، گفت:

— سلام قاضی.

— مک کرتین، چرا دیشب پس از اینکه از خانه من خارج شدی به فلاوری برنج نرفتی؟

— قاضی، دیشب خیلی حوادث پیش آمد که همه اش بر اثر اشتباه بود. اگر دقت بیشتری داشتم، برای ت شرح می دادم. هیچ وقت سابقه نداشت که این قدر حادثه پیش آید.

از آن طرف سیم مکث طولانی شد. قاضی بن آلن با لحن خسته‌ای گفت:

– چه گفتید قاضی؟

يك مكث طولانی‌تر از آن طرف سیم احساس شد. قاضی گفت:
– پس از رسیدن چند گزارش پراکنده از حول و حوش شهرستان، اوضاع نسبت به دیشب فرق کرده است. اما هنوز خیلی زود است که به‌توان پیش‌بینی کرد. خیلی بهتر است که تو چند ساعتی هیچ کاری نکنی. بعداً بهتر از اوضاع سردر می‌آوریم. خوب شد که به‌فلاوری برنج نرفتی، اما هنوز سردر نمی‌آورم که چرا دستور مرا اجراء نکردی؟

– پای تلفن نمی‌توانم برایتان شرح دهم، قاضی. اما خوشحالم که بالاخره به‌وجود من در آنجا نیاری نبود. قاضی، من سعی می‌کنم که این قضیه دار زدن غیرقانونی در دسر درست نکند، اما به‌شرطی که خانم نارسبسا کالهنون پایش از این قضیه کوتاه شود.

– مك كرتين، از دفتر خودت دور نشو تا هروقت ترا خواستم در دسترس باشی. نمی‌خواهم بشنوم که می‌خواهی به ماهی‌گیری بروی. خدا حافظ.

جف در حالی که گوشی تلفن را روی قلاب آن می‌گذارد، گفت:

– خدا حافظ، قاضی.

Consuetudo Wanerti et loci est Obervando^۱.

۱- يك اصطلاح حقوقی و بدمعزای این است که باید صبر کرد تا چه

چیزی پیش می‌آید. – م.

بر گشت و به برت نگاه کرد که بین او و پنجره ایستاده بود.
چهره برت رنگ پریده و جدی بود. به برت گفت:

– بعضی وقت‌ها نمی‌فهمم که دارم می‌آیم یا می‌روم. اگر نصیحت مرا گوش می‌کنی، از سیاست برو بیرون و هرگز به خودت اجازه نده که تا وقتی زنده هستی و سوسه شوی که اسمی از دفتر انتخابات بیاری. اگر من به جای تو بودم، با یک زن دوست داشتنی ازدواج می‌کردم و زندگی بی‌دردسری را در یک مزرعه کوچک می‌گذراندم.

– چرا کلانتر جف؟

– محض ارا.

جف با درد از جای خود بلند شد و لبه‌های صندلی را از کشاله رانش دور کرد.

وقتی روی پای خود ایستاد، به سقف نگاه کرد تا ببیند صدای کورا از بالا می‌آید.

طبقه بالا کاملاً ساکت و آرام مثل یک شفق تابستانی بود و رایحه ضعیف سبزی آب پز شده در هوا پیچیده بود. سرش را به عقب برد. پره‌های بینی‌اش باز شدند و بگونه عمیقی هوا را استنشاق کردند. بسمت در رفت و گفت:

– من بدجوری نگران سام برینسون هستم. می‌روم بالا یک چیزی بخورم و بعدش می‌خواهم در باره سام تحقیق کنم. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا حادثه بدی برایش پیش آید.

برت از سر راهش کنار رفت. جف از میان در گذشت و بطرف پلکان رفت.

پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود، برای لحظه‌ای ایستاد و گوش کرد تا ببیند صدائی از طبقه دوم می‌آید. درست در همان لحظه که جف می‌خواست از پله‌ها بالا رود، کورا از اطاق خواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. جف در حالی که پره‌های بینی‌اش از رایحه لوبیای آب پز و نان ذرت تازه پخته شده می‌لرزید، بالا رفت.



شب بارلو ظهر آن روز با چشمهائی که از بی‌خوابی مثل کاسه خون شده بودند به خانه خود برگشت. شب پیش به تنهائی از خانه خارج شده بود. ریش آبی متمایل به سیاهش که هنگام خارج شدن از خانه به مدت سه روز بود تراشیده نشده بود اینک پس از بازگشت به خانه به حصیری می‌مانست که دانه‌های آن بیرون زده باشد. شب مردی کله شق بود. کمتر از صد و شصت و پنج سانتی‌متر قد داشت. بی‌تفاوتی‌ای که در صورتش دیده می‌شد چهره‌اش را وحشتناک‌تر می‌کرد.

شش یا هشت نفر مردی که زیر درخت اقاچیا در حیاط جلوی خانه ایستاده بودند و صحبت میکردند، وقتی شب از کنارشان گذشت، آهسته‌تر حرف زدند. باقی مردان رفته بودند. بیشتر آنها برای جستجوی سیاه‌زنگی رفته و عده‌ای هم رفته بودند تا ناهار بخورند. جمعیت از اینکه شب بیشتر از حد دیر کرده بود، بی‌صبر و خشمگین شده بود. شب به آنها گفته بود که تا وقتی برنگردد دست به هیچ کاری نزنند و مردها انتظار داشتند که شب با دمیدن طلوع آفتاب برگردد. عده زیادی از مردها به باتلاق او کونی، تعداد کمی هم در جهت مخالف به ارنشاریج رفته بودند. آنهائی هم که در خانه باقی ماندند، از اینکه پس

از هجده ساعت از شایعه‌ی خبر تجاوز در شهر می گذشت و هنوز کاری انجام نداده بودند، دلخور و عصبی بودند.

شب امیدوار بود که دست تنها سانی را پیدا کند. می خواست اولین کسی باشد که سانی را بگیرد تا طنابی بگردنش ببندازد، و پیش از اینکه او را تسلیم جمعیت کند با اتوموبیل خود او را بر روی زمین بکشد. اما در این مدت طولانی نتوانسته بود اثری از سانی بدست آورد.

مردهایی که زیر درخت اقا قیا ایستاده بودند، شب را از میان حیاط تماشا می کردند. يك يا دو نفر از آنها با شب حرف زد، اما شب حتی به خودش زحمت نداد تا سرش را برگرداند و پاسخ آنها را بدهد. مردها از رفتار شب فهمیدند که سانی را پیدا نکرده و بسیار خشمگین است.

شب از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد سالن شد. کلاش را بروی کف سالن پرتاب کرد و داخل اتاق ناهارخوری شد. با شتاب کنار در اطاق ایستاد. يك مرد غریبه پشت میز نشسته و با کیتی غذا می خورد. شب از حضور يك مرد غریبه در اتاق ناهارخوری حیرت کرد، اما وقتی خوب به او نگرست بخاطر آورد که وی را در جایی دیده است. غریبه ریش سفید و بلندی داشت که تقریباً تا دگمه پائین شلوارش میرسید. قسمت باز پیراهنش پراز موهای پر پشت بود.

پیرمرد يك قاشق پراز لوبیای چشم بلبلی را با دست لوزان بلند کرد، اما پیش از اینکه آنرا بدهان گذارد، با دقت موهای اطراف دهانش را کنار زد. شب به آرامی وارد اتاق شد. مدتی به پیرمرد خیره شد و

پرسید:

- این مرد که کیه کیتی؟

- پدر، او پدر بزرگ هاریس^۱ است. حتماً او را فراموش

نگرده‌ای، فراموش کرده‌ای؟

شب که سعی میکرد به کسی نگاه نکند، گفت:

- باو گفتم که دیگر پایش را به این جا نگذارد.

شب به سراغ صندلی اش پشت میز رفت. چشمهایش از خشم می-

درخشید. پرسید:

- از کجا می آید؟

برای چند لحظه پشت صندلی اش ایستاد و ادامه داد:

- چه کار دارد؟

پیرمرد قاشقش را روی میز گذاشت و از میان حاشیه عینک خود

به شب نگاه کرد. ریش پیرمرد بگونه خاصی بیرون آمده و به آدمی

می مانست که همیشه به چیزی پوزخند می زند. موهایش که به سفیدی

برف بود، در دو طرف صورتش دویده و دور استخوانهای گونه اش

تاب می خورد و سپس مثل دستمال کاغذی تا خورده تا کمرش می رسید.

پیرمرد بحرف آمد و گفت:

- روز بخیر پسر.

قیافه پیرمرد به گونه ای نبود که بتوان فهمید ریشش به او این

حالت را داده یا آیا واقعاً دارد پوزخند می زند.

شب از این نیشخند خشمگین شد. صندلی اش را محکم کشید و بی آنکه

پاسخ پیرمرد را بدهد بروی آن نشست. بشقابش را از لوبیای چشم بلبلی پرکرد و شروع کرد به چپاندن لوبیاها توی دهانش، شب دستش را با چنگال به آن طرف می زد دراز کرد تا يك تکه نان ذرت بردارد اما وقتی دید که نانی باقی نمانده است خشمگین تر شد.

پدر بزرگ هاریس، که به نظر شب، با پوزخندی که می زد شادی بدم نظری را در آن لحظات بوجود می آورد، ریشش را به کناری زد و يك قاشق دیگر لوبیا را بدهان گذارد.

کیتی با صدای بلند گفت:

– پدر بزرگ هاریس وقتی با خبر شده که دیشب چه اتفاقی افتاده، پای پیاده از شهرستان اسمیت اینجا آمده است.

– شنیده که چه اتفاقی افتاده؟

– پدر، جریان تجاوز را می گویم.

– شب با عصبانیت گفت:

– فکر نمی کنم که دیشب، یا وقت دیگری، تجاوزی در کار بوده باشد. آن زنیکه که کتابهای مذهبی می فروشد، و خود تو، این قصه را سرهم کرده اید چون من هیچ رد پائی از آن پسر پیدا نکردم که می گفتمی به تو تجاوز کرده است. همه ماجرا يك دروغ بزرگ است.

کیتی که از ترس نفسش بریده بود، با اضطراب به آن دונگاه کرد و نمی دانست چه پاسخی دهد. پدر بزرگ هاریس گفت:

– از وقتی مادر کیتی مرده او را ندیده بودم. وقتی این خبر به من رسید فوراً به راه افتادم. می خواستم پیش از اینکه بروم، یکبار دیگر او را ببینم.

شب که از زیر چشم به او نگاه می کرد، پرسید:
- کجا بروی؟

- منظورم این است که پیش از مردن. چون دارم خیلی پیر می شوم.

شب اتفاقاً زمانی نگاهش به پیرمرد افتاد که دهانش پیچ می خورد.

- تو خیلی پیر شده ای و نباید باین سفرها بروی. آدمهای پیری مثل تو باید در خانه بمانند چون به خانه تعلق دارند.

صدای شب خشمگین تر شد:

- یکبار هم بتو گفتم که نمی خواهم ترا در اینجا ببینم.

- پسر، نمی خواهم زیاد مزاحم تو بشم، و زود به شهرستان اسمیت برمی گردم.

می خواستم چند لحظه ای نوه ام کیتی را ببینم. فکر نمی کنم که فرصت دیگری برای دیدن او داشته باشم.

شب در حالی که سرش را بروی بشقاب غذای لوبیای چشم بلبلی اش انداخته بود. گفت:

- یادت باشد که دیگر اینجا نیائی.

پدر بزرگ هاریس به شب و کیتی نگاه کرد ولی از صورتش معلوم نبود که خشمگین است یا اینکه دارد پوزخند می زند. حلقه های موهای سپید روی گونه اش همچون یک آسیاب در نسیم، تاب می خوردند.

آخرين باري كه به آنجا آمده بود، شب به او دستور داده بود تا ديگر نيايد. راه درازی را از شهرستان اسميت آمده بود تا در مراسم دفن دخترش آني شرکت کند. شب را تهديد کرد که اگر جنازه آني را از چاه بيرون نياورد و برايش تشييع جنازه آبرومندی نگیرد، دنبال کلانتر خواهد فرستاد. پنج دقيقه پس از تمام شدن مراسم تدفين، جف دنبالش رفت به او گفت که ديگر حق ندارد پایش را به خانه او بگذارد.

پدر بزرگ هاريس در حالی که نيشخند می زد و غذايش را می جوید گفت:

— نمی خواهم کسی به خاطر من دچار زحمت شود...
سپس، با شتاب سه قاشق پر را برداشت و ریشش را کنار زد.
— ... پس از اینکه کیتی را دیدم، برمی گردم. فکر نمی کنم که من حق حرف زدن در این مورد را داشته باشم، اما امیدوارم این جریان باعث بی آبرویی کیتی نشود.
شب از روی صندلی خود بلند شد با قاشقش به بشقاب زد و گفت:

— منظورت چیست؟

— پسر، خیالی بهتر است که بگذاری کلانتر شهرستان این کار را انجام دهد، چون دوست ندارم که دختر آني آلوده يك کار غیر قانونی ننگ آور شود.

— بهتر است که تو در این باره حرف نزنی. هیچکس حق ندارد در کار من فصولی کند و به من بگوید که يك سياه زنگی می تواند به

دخترم تجاوز کند و بعدش هم فلنگک را ببندد.

شب بشقابش را جابجا کرد و با سروصدا از روی صندلی بلند شد. پدر بزرگ هاریس گفت:

— حالا پسرم...

شب از وسط اتاق برگشت و سرکیتی فریاد زد:

— آن زنیکه کالپون کجاست؟

— پدر، به محض خوردن صبحانه رفت. مثل اینکه جایی کاری داشت.

شب برگشت و به پدر بزرگ هاریس خیره شد. پیرمرد داشت ریش ابریشمی خود را تمیز می‌گرد و دستمال را تکان می‌داد. شب، سرپیرمرد فریاد زد:

— در کار من فضولی نکن. دیگه نمی‌خوام بشنوم که بگوئی این کار را به کلانتر بسپارم. اگر جف مک کرتین توی کار من فضولی کند، کاری می‌کنم که هرگز رنگک صندوق رأی‌گیری را نبیند. مک کرتین را با یک گلوله از پای در می‌آورم، با همان سرعتی که آن سیاه‌زنگی را از پای درخواهم آورد.

صورتش را از پدر بزرگ هاریس برگرداند و با نگاهی تهدید آمیز به دخترش گفت:

— خوش ندارم ترا کنار او ببینم. می‌فهمی چه می‌گویم. من پدر تو هستم و هرچه می‌گویم باید انجام دهی.

کیتی با شتاب از کنار پیرمرد بلند شد و سرش را تکان داد. موقعی که کیتی می‌خواست از اتاق بیرون برود، پدرش با دست‌چپش

اورا گرفت و چنان به سرش کوبید که به دیوار خورد. شب برای لحظه‌ای به دخترش نگاه کرد که زیرپایش افتاده بود. سپس سرش را بر گرداند و از اتاق بیرون رفت.

دو اتوموبیل پراز مرد چند دقیقه پیش داخل حیاط شده بود. يك اتوموبیل دیگر از چهارصد متری دیده می‌شد که بر روی جاده پر از دست انداز بسالا و پائین می‌رفت. شب داخل حیاط ایستاد و به مزرعه‌های پنبه نگاه کرد که انباشته از علف بودند. پنبه‌هایش دیگر رشد نکرده بود چون بایستی درو می‌شدند. ظرف چند روز دیگر، وضع جوری می‌شد که محصول از بین می‌رفت. تقریباً همه پنبه‌کاران، محصول پنبه را پس از درو کردن انبار نموده بودند. شب نمی‌دانست که اگر باب و انسون اتفاقاً محصول پنبه او را می‌دید چه می‌گفت و چه می‌کرد.

وقتی شب داشت به علفها نگاه می‌کرد، چند نفر جلو آمدند. یکی از آنها گفت:

- روز به خیر شب.

بی آنکه سرش را بر گرداند، پاسخ داد:

- روز به خیر.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آفتاب ظهر بگونه‌ی خستگی‌ناپذیری می‌تابید. مردها به پنبه انباشته از علف نگاه می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. اتوموبیلی که از جاده باریك به سوی خانه می‌آمد، داخل حیاط شد. چند مرد که تفنگ شکاری و تفنگ معمولی داشتند از آن پیاده شدند. یکی از آنها به کنار شب آمد. با آرنج خود به او سقلمه زد و با لحن دو دلی گفت:

– شب، فکر کردیم از تو سؤال کنیم.

شب با ناراحتی سرش را برگرداند و با خشم گفت:

– چه گفتی؟

– شب، در باره این ماجرا با کلانتر که حرف نزدی؟

شب توی صورت آنها زل زد و فریاد کشید.

– نه.

با شنیدن این حرف، ناراحتی مردها برطرف شد. یکی از آنها،

در حالی که تفنگ شکاریش را به زیر بغلش جا می داد، گفت:

– پس منتظر چه هستیم؟ اگر يك سیاه زنگی به یکی از افراد زن

خانواده من تجاوز کرده بود، به گلوله حروم همه سیاه زنگی های این

شهرستان می کردم، تا او را پیدا کنم.

مرد دیگری گفت:

– اگر دیر بجنبیم و سیاه زنگی را نگیریم، کلانتر با سگهای

شکاریش به اینجا می آید و آن سیاه زنگی را از دست ما بیرون می آورد.

شب گفت:

– تا وقتی که من زنده ام، هیچ کلانتری نمی تواند این سیاه زنگی

را از دست من بگیرد.

– این جوری باید حرف زد شب.

شب مردها را از سر راه خود دور کرد و به سمت جاده ای رفت

که اتوموبیلها ایستاده بودند. یکی از مردها دوان دوان خود را به او

رسانید و گفت:

– عده زیادی در باتلاق آکونی جمع شده اند. عده ای هم به

جنگل رفته و در حاشیه انشاریج هستند. شب می خواهی چه کنی؟

این سياه زنگی نمی‌تواند در يك زمان در دومحل باشد. فکرمی‌کنی
که کجا قایم شده است؟

شپ جوابی نداد.

— عده زیادی از آنها از بس منتظر ماندند تا تو صبح بیائی،
خسته شدند و به چند دسته تقسیم شدند تا سياه زنگی را پیدا کنند.
اما من همین جا منتظر تو ماندم.

چون عقیده دارم در چنین موقعیتی نباید از هم جدا شویم.
کیتی به روی ایوان آمد و به مردهائی نگاه کرد که در حیاط جمع
شده بودند. دو یا سه نفر از آنها سرشان را بر گرداندند و او را نگاه
کردند و کیتی به آنها لبخند زد.

مردی که تك و تنها در یکی از اتوموبیل‌ها نشسته بود، از آن
خارج شد. از میان حیاط گذشت تا به نزد شپ برود. او کلینت هوف،
نجار اهل آندرو جونز بود. يك نفر گفت:

— دست نگهدار کلینت. تو و شپ حق ندارید در چنین موقعیتی
با هم دست به یقه شوید. يك دختر سفید پوست...

کلینت او را به کناری زد و به سوی شپ رفت. کلینت و شپ
از وقتی به سنی رسیده بودند که چاقو کشی کنند، مرتب با هم دعوا
داشتند. آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند در ضیافت سالانه کلانتر
در تابستان گذشته بود. شپ يك زخم دفت سانتیمتری روی سینه خود
داشت که یادگار چاقوی کلینت هوف بود.

کلینت و شپ، در حالی که از هم فاصله داشتند، روبروی یکدیگر
قرار گرفتند. کلینت گفت:

– واسه چی می‌خوای میهمانی دارزدن را خراب کنی؟ جوری رفتار می‌کنی که انگار رئیس هستی؟

کلینت چاقویش را از جیبش بیرون آورد و تیغه‌اش را درآورد.
يك نفرین آندو ایستاد و گفت:

– کار شماها ارتباطی با گرفتن سیاه‌زنگی ندارد، بخصوص حالا که همه می‌خواهند او را بگیرند کلینت مرد را از سرراه خود دور کرد. شب چیزی نمی‌گفت. دستش را تسوی جیبش کرد و داشت چاقویش را بیرون می‌آورد. کلینت گفت:

– حتماً آن سیاه‌زنگی را درجائی برای کلانتر قایم کرده‌ای...
به سرعت سرش را برگرداند و به مردانی که در اطرافش جمع شده بودند، نگاه کرد

– هر کس يك سیاه‌زنگی را که به دختر سفیدپوست تجاوز کرده به کلانتر تسلیم کند، سرنوشت خودش بهتر از سیاه‌زنگی نخواهد بود.

شب تیغه چاقویش را با يك حرکت تند انگشتان باز کرد. مردها سعی کردند تا آندو را از هم جدا کنند اما نتوانستند. در فاصله کمتر از پنج قدمی روبروی یکدیگر ایستادند. شب کمی جلو آمد، درحالی که چاقویش را در مچ دستش می‌فشرد. کلینت کلاهش را به روی زمین انداخت و دريك مسیر دایره‌وار به شب نزدیک شد.

مردانی که توی حیاط بودند به آنها نزدیک تر شدند زیرا می‌دانستند که آن دو دست از این کار بر نمی‌دارند مگر آنکه کمی با هم به چنگند. همه سرگرم تماشای آن دو بودند به طوری که کسی متوجه نشد پدر بزرگ هاریس حلقه مردان را شکافت و در وسط دایره ایستاد.

اما دیگر دیر شده بود و کاری نمی شد کرد چون لحظه ای که او به وسط دایره رسید، کلینت و شپ به هم پریدند و بر اثر پریدن به پدر بزرگ هاریس خوردند و او را نقش زمین کردند.

اوی کلینت، و سپس شپ، عقب رفتند. نمی دانستند چه پیش آمده است. پدر بزرگ هاریس بروی زمین افتاده و تکان نمی خورد. باقی مردها در اطراف شپ و کلینت جمع شدند آن دورا جدا کردند. وقتی آن دو در دو سمت حیاط قرار گرفتند، بعضی از مردها پدر بزرگ هاریس را بلند کردند و به ایوان بردند و به پشت خواباندند. کیتی در حالی که به کنار او می رفت، با اضطراب پرسید:

— چه بلائی به سر پدر بزرگ هاریس آمده؟

يك نفر جواب داد:

— داخل معرکه شد. فکر می کنم می خواست جلوی دعوا را بگیرد. اما خونریزی نشده. چند لحظه دیگر به هوش می آید و حالش خوب می شود. به هر حال، آدم های پیری مثل او نباید داخل معرکه شوند. اگر نوك چاقوی یکی از آنها به او خورده بود حالا دیگر زنده نبود کلینت و شپ عربده می کشیدند، اما دور از هم بودند و نمی توانستند به هم به پزند. مردها با آنها حرف می زدند و نصیحت شان می کردند که آنروز بروی هم چاقو نکشند. کیتی با اضطراب گفت:

— پدر بزرگ هاریس همین چند لحظه پیش از بغل من رد شد.

اما نمی دانستم که کجا می خواهد برود. فکر می کنم اگر هم می فهمیدم، نمی توانستم جلوی او را بگیرم.

وقتی پیرمرد را از روی ایوان بلند می کردند، يك نفر کیتی را از آنجا دور کرد. پیرمرد را به داخل خانه بردند و روی تخت گذاردند.

کیتی برای چند لحظه کنار او ماند، اما چون می‌خواست مرده‌های توی حیاط را تماشا کند، دوباره به ایوان برگشت.

کلینت آدم‌هائی را که دورش بودند کنار زد و به سراغ اتوموبیلش رفت. سوار آن شد و تنها به راه افتاد. جمعیت توی حیاط به دنبال شب به طرف ایوان رفتند. شب روی پله‌ها نشسته بود و با خودش آهسته حرف می‌زد. يك نفر به او گفت:

— شب، خیلی بد شد که این بلا سر پیر مرده آمد. اما زود حالش جا می‌آید. انگار که عقلش بیش از این نمی‌رسید که خودش را به داخل معرکه بیاندازد.

شب جوابی نداد.

— این پیر مرد کیست؟

شب سرش را تکان داد.

— به هر حال تصادف بود. هر کس دیگری هم که می‌خواست وارد

معرکه شود، گرفتار همان بلا می‌شد.

شب از روی پله‌ها بلند شد. لحظه‌ای با اطراف خود نگاه کرد يك راست بگوشه ایوان رفت که تفنگ شکاریش را هنگام ورود به خانه در آن جا گذارده بود. با شتاب به سوی اتوموبیلش رفت و حرفی نزد. مردها فهمیدند که شکار سیاه‌زنگی آغاز شده است.

صورت کیتی بارلوسرخ شده و نفسش در نمی آمد. به اندازه ای خشمگین بود که نمی توانست تف کند. موهایش را از روی چشمهایش کنار می زد تا آنرا شانه کند. لبهایش را محکم به دندانهایش چسباند تا تف کند. دلش می خواست يك مرد بود تا می توانست حسابی تف کند. به طرق گوناگون تف کردن مردها می اندیشید: جلوی پایش تف می کرد؛ به شانه اش؛ یکر است به هوا تف می کرد، حتی به صورت لروی لو گیت!.

لروی بروی صندلی کامیون السوار مانند يك شیطان بر تخت نشسته و پوزخند مسخره ای به او می زد. کیتی با خشم به او نگریست. اول به يك پایش لگدزد، وبعد به پای دیگرش. لروی سرش را به آرامی بلند کرد و عینك دودیش را بروی پیشانی گذارد. دایره های سفید چشمهایش به کیتی خیره شده بودند. درست همانطور که نیشخندش مسخره بود به چشم خود عینك زده بسود هنگام پائین آوردن الوارها در کارخانه اره بری اکوبی گرد و خاک به چشمش نرود. با عینکی که بروی پیشانی اش قرار داشت، انگار که لروی چهار چشمی به کیتی

نگاه می کرد. کیتی درحالی که از میان جاده به پای او لگد می زد، فریاد زنان گفت:

— می خوام دیوانه وار تف کنم، لروی لو گیت.

لروی سرش را به عقب انداخت و با دو دستش به فرمان کامیون زد و خندید.

— لروی، هرگز در همه عمرم آنقدر دیوانه ی تف کردن نبوده ام. کیتی نمی توانست هیچ شباهتی را بین لروی در این لحظات و لروی که باید فقط يك هفته پیش در پل فلاوری برنج قرار ملاقات گذارده و به او يك بسته بزرگ آب نبات داده بود که از آندرو جونز برایش خریده بود.

کامینی يك پایش را دراز کرد و آن را با دقت بروی رکاب کامیون گذارد. سپس هر چه می توانست به لروی نزدیک شد و با تمام قدرتش توی صورت او تف کرد.

دقایق بیشماری به يك دیگر زل زدند. به نظر کیتی می رسید که گوئی در این لحظات دنیا از حرکت ایستاده است. کیتی به همان اندازه از حرکت خود دچار حیرت شده بود که لروی از آنچه که پیش آمده بود دچار شگفتی گردیده بود. کیتی هرگز به صورت يك مرد تف نکرده بود. حتی به فکرش هم نرسیده بود که این کار را بکند. وقتی فهمید که چه کرده است، شروع کرد به لرزیدن.

لروی به آهستگی با آستین پیراهنش تف را از روی صورتش پاک کرد، و دست دیگرش به دنبال دست اول به پاک کردن صورتش پرداخت. آنقدر آن را پاک کرد که پوست روی ریشه مو قرمز شد و بر اثر بالا آمدن خون باد کرد.

کیتی می خواست يك تف دیگر توی صورتش بیاندازد که دید
فریاد زنان از کامیون پائین می‌پرد.

– تو گربه جهنمی، تو! تو گربه براق جهنمی، تو!
کیتی به سمت دیگر جاده عقب عقب رفت و هر گامی که می‌رفت
دوباره به او تف می‌کرد، پاخشم فریاد زد:

– لروی او گیت، به تو گفتم که دیوانه تف کردن هستم. هیچکس
حق ندارد بامن جوری حرف به‌زند که تو چند لحظه پیش حرف زدی.
نمی‌توانم این حرفها را تحمل کنم. می‌فهمی چه می‌گویم لروی
لو گیت.

یواش یواش به عقب می‌رفت و باز هم به او تف می‌کرد. لروی
باخشم زیاد به او می‌نگریست. چهره‌اش سرخ شده و خیس عرق بود
که از همه جای پوستش بیرون می‌آمد، لروی در حالی که دندان قروچه
می‌کرد، گفت:– خیال می‌کنی دیوانه هستی، اما من از تو دیوانه‌ترم.
کیتی آهسته به عقب رفت و تهدید کنان گفت:

– اگر مرا بزنی، به پدرم می‌گویم. با او می‌گویم که سرپل چه
بلائی سرمن آوردی. فقط صبر کن و ببین. اگر به پدرم نگفتم.

لروی بالحن مسخره‌ای گفت:

– من، نه از پدرت می‌ترسم، و نه از کس دیگری.
سپس قدم به قدم دنبال کیتی رفت. کیتی با نا امیدی گفت:
– به همه مردم دنیا خواهم گفت. به کلانتر جف مک کرتین،
به قاضی بن آلن و به خانم نارسيسا کالهن.

لروی فریاد زنان گفت:

– هر زنی که به صورت من تف کند، نمی‌تواند از دست من جان

سالم بدربرد.

کیتی باشتابی که درخود سراغ نداشت، يك مشت خاك را با تمام قدرتش در کف دستش فشرد.

لروی تهدید کنان دستهایش را تکان داد و کیتی خاك را درمشت خود بیشتر فشرد. لروی توی صورتش زل زد و گفت:

- میگی به تو تجاوز شده. اما دری وری میگوئی! این حرف را زدی چون آن پسره سیاه زنگی نمی خواست باتو عشق بازی کند. به تو تجاوز نشده کیتی بارلو.

کیتی فریاد زد:

- خفه شود، لروی لو گیت.

چون دروغ گفته ای باید حسابت را برسند. زن هائی مثل تو را باید آنقدر کتک زد تا دیگر چشمشان نبیند. من فکر خوبی دارم... دستش را دراز کرد و با آستین پیراهنش عرق صورتش را پاک کرد. کیتی ترسیده بود اما سعی می کرد تا ترس خود را بروز ندهد.

- تو کی هستی، که از تو ترسم؟ نمی توانی با این حرف ها مرا بترسانی.

لروی در حالی که باو نزدیک تر می شد، گفت:

- بهتر است که از من بترسی چون می خواهم آنقدر ترا کتک بزنم که جانت در آید.

کیتی همانجا که بود، ایستاد و چشمهایش را بدست لروی دوخت.

لروی نزدیک تر شد و موقعی که کاملاً به نزدیکی او رسید و کیتی نمی توانست بیش از این صبر کند، مشت خاك را توی چشمهایش ریخت

و مثل بچه روباهی از میان دسته عافهای هرزه کنار جاده فرار کرد. در حال دویدن، صدای لروی را می شنید که دشنامش می داد، اما جرأت نداشت سرش را برگرداند و او را تماشا کند، تا اینکه مسافت زیادی از او دور شد. آن وقت ایستاد و لروی را تماشا کرد. همانجا که کامیونش را پاك کرده بود، ایستاده و خاك توی چشمش را بیرون می آورد و با صدای بلند به کیتی دشنام می داد. کیتی شانه هایش را بالا انداخت. می دانست اگر دست لروی به او می رسید، زخمی اش می کرد. و چون آدم قوی هیکلی بود به راحتی می توانست این کار را انجام دهد. ته دلش خوشحال بود که يك مشت خاك را برداشت و آنرا توی چشم او پاشید و گرنه شاید کیتی را توی جاده می کشت. در حالی که به این موضوع فکر می کرد، باز هم عقب تر رفت تا بیشتر در امان باشد.

کیتی لروی را تماشا می کرد که داشت خاك را از چشمش پاك می کرد. به یاد حرفهای لروی افتاد که خیلی او را خشمگین کرده بود. به یاد نگاه ملامت آمیز لروی افتاد. حرفهای لروی دیوانه وار در گوشش طنین می انداخت، «کیتی، چرا از هرزگی دست بر نمی داری و شوهری دست و پا نمی کنی تا از تو مواظبت کند»؟

حتی به خاطر می آورد که لروی موقع گفتن این حرف چه قیافه ای داشت. صورتش جدی و استوار، و لحنش ملایم بود، «من دیگر نمیتوانم ترا تحمل کنم. ابلهانه است که از هر قوطی کنار جاده افتاده آب بخورم. منظورم همین است. توقف يك هرزه ای در مزرعه ی پنبه». با بیاد آوردن این حرفها، خون توی صورتش دوید، «کیتی، تو باید خجالت بکشی که بگذاری مردم يك پسر سیاه زنگی را، که مثل روز روشن است که بیگناه است، بخاطر تو به دار بزنند. اگر

می دانستم راست می گوئی، منهم مثل بقیه به شکارا و می رفتم. اگر واقعاً به تو تجاوز کرده بود، سزاوار دار زدن بود. اما می بینی که به شکار او نرفته ام. نمی بینی؟»

کیتی مدت ها باور کرده بود که او و لروی می خواهند با هم ازدواج کنند. همین چند هفته پیش بود که برای اجاره کردن يك خانه خالی در ارنشاریج و خریدن وسایل اطاق خواب و ناهار خوری با اقساط هفتگی را از فروشگاه های در آندرو جونز صحبت کرده بودند. آندو نگران بودند که شاید پدر کیتی به این ازدواج رضایت ندهد چون کیتی خیلی جوان بود. اما نقشه های زیادی را برای فرار کردن و ازدواج کشیده بودند. درست در همان لحظه، لباسی در خانه داشت که یواشکی آنرا دوخته، و دور از چشم پدرش، آنرا در جعبه مقوایی زیر تختش گذارده بود: لباس نیمه تمام بود.

در ته جعبه مقوایی، شش دستمال که آنرا بریده و حاشیه دوزی کرده بود، همراه با دو حوله برودری دوزی شده قرار داشت. پولی را که پس انداز کرده بود لای يك تکه پارچه در گوشه ای از جعبه مقوایی گذاشته بود. می خواست دفعه دیگر که به فروشگاه می رود، با این پول پارچه راه راه برای ملافه عروسی شان بخرد. بایادآوری این موضوع، چشمهایش غرق اشك شد. اشكهایش را پاك كرد تا بهتر بتواند لروی را تماشا کند.

دو ساعت آزارگار در جاده منتظر ماند تا کامیون لروی به برسد. وقتی آفتاب داشت غروب می کرد، صدای کامیون الوار را بر روی پل چوبی فلاوری برنج شنید، از جای خود پرید، به وسط جاده رفت، ایستاد و برایش دست تکان داد. در آن لحظه با خود می اندیشید که

لروی از دیدنش خوشحال خواهد شد. وقتی لروی باو لبخند زد، از لروط خوشحالی می خواست گریه کند. لروی گفت :

- سلام کیتی.

کیتی با بی صبری پرسید:

- نمی خوای از کامیون پائین بیآئی؟

لروی ساکت ماند و این سکوت او، کیتی را ترساند،

- لروی.

لبخندی زد تا ترسی را که برو جودش غالب شده بود پنهان سازد. لروی سرش را تکان داد. به صندلی اش تکیه کرد و نگاه ملامت بارش را به او دوخت. کیتی از توی جاده به لروی زلزد. خاکی هارا از چشمش بیرون آورده، عینکش را شکسته و دور انداخته بود. شاید خیال می کرد که هنوز دارد فریاد می زند و نفرینش می کند.

لروی باو گفته بود. «تو فقط يك هرزه ای در مزرعه پنبه». این حرف، مثل نگاه ملامت بارش، او را آزرده کرده بود. با یاد آوری این حرف صورتش داغ و خشک شد.

خورشید داشت غروب می کرد، گوئی که در پی يك روز طولانی اوهم بی رمق شده بوده در سمت شرق، شهر جولی سرد و آرام غنوده بود. ابرتاریك و کوچکی در افق بسوی خورشید در حرکت بود. چند لحظه بعد، ابررنگ جگری و طلائی به خود گرفت و این موقعی بود که پرتو خورشید بر آن افتاد. برای يك لحظه تمامی آسمان غربی به رنگی درآمد که گوئی دنیا آتش گرفته است. سپس، خورشید پنهان شد و ابرتاریك و بی جان بجا ماند. آن روز برای نخستین بار، کمی باد وزید و شاخه های درختان را تکان داد. صدای خش و خش

بر گه‌های طلائی و سنگین بلند شد.

کیتی در این لحظات لروی را از یاد برده بود. به سرعت برگشت و او را دید که در پنجاه متریش از کامیون پیاده شده است. سرو وضعش را مرتب کرده و دیگر دشنام نمی‌داد. لروی، کیتی را تماشا می‌کرد که از میان علفهای هرزه و بلند می‌آمد و مزرعه را دور می‌زد تا به جاده برسد.

کیتی می‌دانست که ماجرای آن‌ها به پایان رسیده است. این موضوع را از احساس خود، از شیوه نگاه کردن لروی به او از طرز سخن گفتن لروی، و از هوایی که فرو می‌داد و گلوی سوخته‌اش را بیش‌تر می‌سوزاند، دریافت. حسرت می‌خورد که به خودش اجازه داده بود کنار جاده پنهان شود و سانی کلارک را که از آنجا می‌گذشت غافلگیر کند. حسرت می‌خورد که به خانم نارسینا کلهون اجازه داده بود تا داستان تجاوز را در سراسر شهر پخش کند. حسرت می‌خورد که روی ایوان خانه‌اش ایستاده بود و بدن عریان‌ش را به مردهای توی حیاط نشان داده بود. لروی حقیقت ماجرا را می‌دانست و با او بهم زده بود. لروی از توی جاده بساو نگاه کرد. کیتی سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. لروی گسرد و خاک شلوارش را تکان داد و در کامیون را باز کرد. حتی موقعی که سوار کامیون می‌شد به کیتی نگاه می‌کرد.

پس از اینکه لروی رفت، احساس تنهائی به سراغش آمد و بی‌اختیار گریه کرد. به کنار جاده رفت در حالی که جویبار سرد اشگهایش بر روی پوست گرم صورتش می‌ریخت. دستش را دراز کرد و یک مشت علف هرزه را کند. سپس روی زمین نشست. سرش را بروی زانویش گذارد و بازوهایش را بدور گردنش انداخت. هرگز

در زندگي اين چنين احساس تنهائي نكرده بود. گريه كرد. آرزو مي كرد ايكاش مادرش زنده بود تا مي توانست به نزد او برود. فكر مي كرد اگر مي توانست به آغوش مادرش پناه ببرد، آنوقت قادر بود تا دردي را تحمل كند كه شدت آن او را به فرياد كشيدن وامي داشت. دستهايش را ميان پاهايش قرارداد و سعي كرد تا به كارهايي كه كرده آنها را در جعبه مقوائي قرمز رنگ در زير تختش گذارده بود، نياندیشد.

تلاش كرد تا به تمامي چيزهائي نياندیشد كه ذهنش را پر كرده بود. آن وقت فقط احساس كرد كه ديگر نمي خواهد زنده بماند. آرزوي مرگ مي كرد. حسرت مي خورد كه چرا وقتي لروي او را در جاده تهديد به كتك زدن كرد، فرار نمود. اگر مانده بود، ديگر مجبور نبود در باره جائي كه رفته است دروغ بگويد و چنين دردي را تحمل كند.

وقتي چشمهايش را گشود و سرش را بلند كرد، شفق ناپديد شده بود. يك ترس ناگهاني ناگزيرش ساخت تا از جاي خود بپرد. در تاريخي به پيرامون خود نگريست. اطمينان نداشت كه در عالم رؤيا به خواب رفته است، اما هر چه كه بود، خيال كرد كه يك نفر در تاريخي شب بسوي او مي خزد. فريادي كشيد و در جاده شروع به دویدن كرد و جرأت نداشت سرش را بر گرداند و پشت سرش را ببيند.

وقتي از دویدن خسته شد، ايستاد. بدجوري نفس نفس مي زد. قلبش در درون سينه بگونه غير قابل تحملي به تپش درآمده بود. به جاده پشت سر خود نگاه كرد و كسي را ندید كه او را تعقيب نمايد. از هيچ جا صدائي نمي آمد. اما به نظرش رسيد كه يك نفر در تاريخي

او را تماشا می کند. سرش را برگرداند و با توانی که داشت شروع بدویدن کرد فریاد می کشید. با اینکه به سرعت می دوید: اما نمی توانست از ترسی بگریزد که وجودش را پر کرده بود. احساس کرد که گوئی يك نفر در تاریکی، و در جایی در پیرامونش، می خواهد او را با يك ضربه به زمین بیاندازد. درد تاریکی شب جاده را گم کرد و تلوتلو خوران وارد بیشه گل‌های رشتی (Briars) شد. روی پایش ایستاد و شروع بدویدن کرد. لباسش پاره شده و از بدنش خون می ریخت، اما به آخرین تلاش خود برای فرار دست زد.

جف مك كرتين پس از يك چرت طولانی و بدون سروصدای بعد از ظهری، بدفتر کار خود در طبقه پائین رفت تا ببیند آیا حادثه غیر عادی در فاصله بین ظهر و عصر پیش آمده است. برای نخستین بار در چند هفته اخیر، توانسته بود در هنگام روز يك چرت طولانی و بدون سروصدا بزند. معمولاً هر وقت احساس خواب آلودگی در بعد از ظهر می کرد و می خواست چرتی بزند. او را بیدار می کردند تا به اجرای حکم توقیف یا حکمی درباره يك کشاورز پردازد که در دورترین نقطه شهرستان جولی زندگی می کرد.

از برت پرسید:

- چیزی پیش آمده؟

- هیچ خبری نیست کلاتر جف. بعد از ظهر خیلی آرام بود.

من وجیم به کارها می رسیم، می توانی بعد از ظهر را خوب بخوابی. جف نگاهی به دور و بر دفتر کرد و با شتاب از آنجا خارج شد. در حالی که احساس راحتی و آرامش می کرد، به ایوان رفت.

چراغهای خیابان تازه روشن شده بودند و سوسوی آن او را وسوسه می کرد تا دوباره به بسترش برگردد. کورا خیلی زود می خوابید،

وجف می‌توانست در کنار همسرش بیارامد و نگرانی‌های دنیای بیرون را به دست فراموشی بسپارد. فردا شنبه بود و حتماً يك دسته نامه‌های تازه دادگاه را روی میزش می‌گذارند تا به اجرای احکام دادگاه بپردازد. برت به کنارش آمد. به او خیره شد و گفت:

– کلانتر جف. هنوز او را پیدا نکرده‌اند.

– چه کسی را؟

برت با حیرت گفت:

– پسر سیاه‌زنگی را می‌گویم.

کلانتر چند لحظه‌ای سکوت کرد. سپس سرش را به طرف برت برگرداند و پرسید:

– سام بر گشته؟

– نه، کلانتر جف. انگار که غیب شده است. هیچ کس در شهر

چیزی درباره او نمی‌داند.

جف به آهستگی گفت:

– بد شد. واقعاً بد شد.

جف به گوشه ایوان رفت و به آسمان خیره شد. ستارگان روشن و درشت بودند. اما هنوز زود بود که ماه دربیاد. پرسید:

– از قاضی بن آلن چه خبر؟ آیا تلفن کرد؟

– نه. قربان.

جف يك لحظه سکوت کرد و گفت:

– پسر سیاه‌زنگی وقت کافی داشته تا فرار کند. خیلی دلم

می‌خواهد بدانم که این وضع تا کی ادامه خواهد داشت.

برت به یادش آورد:

– پسره فقط ۲۴ ساعت وقت داشته است. دردسر دیشب همین موقع‌ها شروع شد. شاید تا فردا صبح اورا بگیرند.
درست می‌گوئی، اما احساس می‌کنم که گوئی يك هفته اضطراب را پشت سر گذارده‌ام.

سام برینسون رنگین پوست خیلی دور شده؛ نگران سام هستم. برت حرفی نزد، منتظر ماند تا جف دستوری به او بدهد. جف درحالی که به سوسوی چراغهای پیاده رو نگاه می‌کرد گفت:

– حتم دارم خیلی‌هامی دانند چه بلائی به سر سام آمده است. مردم حق ندارند آدمی مثل اورا بدزدند. دزدیدن يك شهروند قانونی، حتی اگر سیاه باشد، جرم جنائی است. سام در این دنیا آزارش حتی به يك مورچه هم نرسیده است. آدم سر به راه و بی‌آزاری است.

جف چندبار در روی ایوان بالا وپائین رفت. به اندازه‌ای در فکر بود که پیشانی‌اش چین افتاده بود. برت کنار درایستاد تا اگر جف اورا صدا کند آماده باشد. جف پنج دقیقه‌ای در ایوان بالا وپائین رفت. سپس، درحالی که باشتاب از روی پله‌ها به سوی اتوموبیل خود می‌رفت که پارك شده بود، گفت:

– کلاه مرا بیاور. می‌خواهم مرا به فلاوری برنج ببری تا در آن جا سر وگوشی آب بدم.

– اما کلانتر جف...

– حرف زن و کلاه مرا بیاور.

وقتی برت، کلاه برسر، از ساختمان زندان خارج شد جف در اتوموبیل منتظرش بود.

برت پشت فرمان نشست. جف گفت:

- برت، من وتو به يك سفر رسمی می‌رویم تا دريك كار ناتمام شركت كنیم. این كار سیاسی نیست و صرفاً جنبه شخصی دارد، با دستش به جاده‌ای اشاره کرد که به فلاوری برنج می‌رفت و به برت فهماند تا حرکت کند. به آهستگی از شهر خارج شدند و چند دقیقه بعد به فلاوری برنج رسیدند. در انتهای جاده نور سفید رنگی دیده می‌شد که دو طرف آن را روشن می‌کرد. در مسیرشان چند پنجره روشن دیدند در حالی که اوایل غروب بود. از برابر چند خانه گذشتند که نور کمرنگی از زیر درهای آنها دیده می‌شد. در همه کلبه‌های سیاهپوستان بسته داخل آن‌ها تاريك بود. درها و پنجره‌ها را مقوا چسبانده بودند، انگار که متروك بودند.

در نیم ساعت بعد، چند ماشین دیگر را دیدند که به آهستگی در جاده می‌رفتند. یکبار به گروهی از مردان در اطراف يك پیچ در جاده برخوردند. دوازده یا پانزده نفر بودند و وقتی نور اتوموبیل به آنها افتاد به داخل بوته‌ها پناه بردند. این مردان کنار يك آتش ایستاده بودند و دود و دم آن تا چند صد متری می‌رسید. جف و برت، در مدت چند دقیقه، از میان دود و دم گذشتند.

وقتی به پل فلاوری برنج رسیدند، نور کمرنگ چند اتوموبیل را دیدند. کمی که به آن نزدیک شدند توانستند چند اتوموبیل را به بینند که با عجله پارك شده و صاحبان آنها به جایی رفته بودند. چراغ جلوی بسیاری از ماشین‌ها روشن مانده بود. چند ماشین هم روی پل دیده می‌شد. جف با هیجان گفت:

- نگهدار جف.

از روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد. با ناراحتی به جلو نگاه کرد.

- چراغ ماشین را خاموش کن و آهسته برو.
 در جاده خیزیدند تا این کسه به اتوموبیل ها رسیدند. هیچ کس در
 داخل اتوموبیل ها دیده نمی شد.
 از بالای پل سروصدای زیادی به گوش می رسید. برت با حالت
 عصبی، اما با صدای آهسته ای گفت:
 - گمان می کنی او را گرفته اند؟
 - کی را؟
 - سانی را می گویم.
 - نمی دانم.
 با اشاره دست به برت فهماند که به سمت دیگر جاده برود. وقتی
 اتوموبیل ایستاد، جف در را باز کرد و بیرون آمد. گفت:
 - شغل خودم را فراموش نکرده ام. هنوز هم می خواهم این
 مراسم دار زدن غیرقانونی بدون دردسر سیاسی باشد. اما نگران سام
 هستم.
 آن دو، به جای این که در بالای جاده قدم بزنند. دایره وار از
 میان علفهای هرزه به سوی نقطه ای رفتند که از آن جا پل را دیده می شد.
 وقتی به آنجا رسیدند، ایستادند. چند نفر از مردها با صدای بلند حرف
 می زدند. برت و جف پشت يك درخت گرد و ایستادند و به حرف های
 آنان گوش دادند. حتی در آن فاصله دور هم می توانستند چند چهره
 آشنا را به بینند. شپ بارلو و کلنیت هوف در وسط پل روبروی هم
 ایستاده و بقیه مردها دور آنها حلقه زده بودند. شنیدند که شپ
 می گفت:

– این مسابقه تیراندازی را من اداره می‌کنم، و هر کس که از سلیقه می‌خوشش نمی‌آید، گورش را گم کند و به جهنم برود. این مسابقه لعنتی را من اداره می‌کنم.

کلینت هوف چند قدم به جلورفت و با صدای خشم آلودی گفت:

– چرا ماشین‌ات را وسط پل گذارده‌ای و راه‌را مسدود کرده‌ای؟ این که راه و رسم گرفتن يك سیاه‌زنگی نیست. زن پیر من بهتر از تو می‌تواند این کار را بکند.

این همه فریاد و سروصدا به سیاه‌زنگی فرصت خوبی می‌دهد تا از این‌جا فرار کند. ماشین‌ات را از سر راه بردار! کلینت به شپ نزدیک شد و فریاد زد:

– پارلو، گفتم آن ماشین لعنتی را از سر راه من بردار. من که نمی‌توانم تمام شب را در این‌جا به مانم تا تو سر عقل بیایی. اگر دست روی دست بگذاری، روی همین پل ترا از بین می‌برم. جپ، برت را تکان داد و آهسته گفت:

– سر گرفتن سانی کلارک سیاه‌زنگی جر و بحث می‌کنند. اینها کسانی نیستند که سام را دزدیدند.

شپ اتوموبیلش را بین دو نرده آهنی پل پارک کرده و آنرا مسدود کرده بود. شپ دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

– این مسابقه تیراندازی را من اداره می‌کنم. هر کس که می‌خواهد سیاه‌زنگی را بگیرد باید دنبال من بیاید.

هیچکس حرکتی نکرد. کلینت گفت:

– من از آدم‌های مست دستور نمی‌گیرم. اگر ماشین‌ات را از

از روی پل برنداری با يك کامیون می‌زنم بهش.
 دو مرد رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. جمعیت به آنها
 نزدیکتر شد تا جدال آنها را بهتر ببینند. یکی از مردان داخل
 جمعیت به آنها نزدیکتر شدند تا جدال آنها را بهتر ببینند. یکی از
 مردان داخل جمعیت گفت:

– این بدترین شکار سیاه زنگی است که تاکنون دیده‌ام. همه
 با هم دعوی می‌کنند و پاهای دراز سیاه زنگی او را از این‌جا دورتر
 می‌سازد. این که راه و روش شکار سیاه زنگی نیست. این‌دیگه مسابقه
 پر حرفی است.

کلینت دستش را توی جیبش کرد تا چاقویش را بیرون آورد،
 اما پیش از این که این کار را بکند، شب جلو پرید و او را نقش زمین
 کرد. کلینت از پشت بروی زمین افتاد. يك نفر به‌شب هشدار داد:
 – شب نگذار به‌روی تو چاقو بکشد، چون ترا مثل يك گراز
 تکه تکه می‌کند.

– دهن‌ترا به‌بند و بگذار به‌جنگند. شب بارلو بلده از خودش
 مراقبت کند. فرقی نمی‌کند که مست باشد یا هشیار. قبلا دیده‌ام که در
 حال مستی هم خوب جنگیده است.

آرایشگر آندرو جونز با يك آچار دوسر به‌شب حمله کرد. اما
 پیش از این که دستش به‌شب برسد، يك نفر او را به‌طرف پل‌هل
 داد. آرایشگر در حالی که تلوتلو می‌خورد به گوشه‌ای افتاد. يك نفر
 گفت:

– لعنتی‌ها، این که راه و رسم کار نیست. شماها بهتر است زور
 خود را برای وقت دیگری بگذارید. من آمده‌ام تا در شکار يك سیاه

پوست شرکت کنم.

يك نفر کلینت را از روی زمین بلند کرد و او را به طرف اتوموبیل‌ها برد. پانزده بابیست مرد دنبالش رفتند. چند نفر پرسیدند: - شب. می‌خواهی چه کنیم؟

شب سرووضعش را مرتب کرد و به سمت اتوموبیلش رفت. آدمهائی که روی پل بودند شروع کردند به جر و بحث کردن با هم. بعضی از آنها نمی‌دانستند دنبال شب بروند یا کلینت.

جف و ربرت برگشتند تا از میان علفها به سمت اتوموبیل خود بروند. جف داشت باشتاب از روی چاله‌ای رد می‌شد که نور يك چراغ قوه توی صورتش افتاد، فوراً چند نفر دورش جمع شدند. یکی از مردها پرسید:

- مك كرتین این‌جا چه کار می‌کنی؟ جالبه که اشتباهاً ازجائی سردرآورده‌ای که اصلاً به تو مربوط نیست. خیال نازدن که نداری؟ دو نفر از مردها با خشونت ربت را بطرف جاده هل می‌دادند. یکی از مردها گفت:

- چرا کاری را که قاضی بن آلن گفته بود، نکردی؟ من به او تلفن زدم و او به من گفت که...

جف با ناراحتی حرفش را برید.

- دست نگهدار. بی‌خودی درباره من فکرهای نادرست نکن. خودم را از قضیه کنار کشیدم تا دار زدن سیاه‌په بی‌دردسر باشد. بی‌خودی این‌جا نیامدم. می‌خواهم بدانم چه بر سر سام آمده است. - سام کیه؟

- سام برینسون را می‌گویم. همه او را می‌شناسند. سیاهی است

که ماشین‌های کهنه‌را با هم عوض می‌کند و گه گاه سر رهن گذاردن آن‌ها برای خودش دردسر درست می‌کند. چند نفر او را دزدیدند و می‌خواهم از او خبری بدست آورم.

– مك كرتين، حالا كه دنبال كلارك سياه زنگی هستيم، چرا

زاغ سياه مارا چوب می‌زنی؟

– نه، بچه‌ها. زود نتیجه‌گیری نکنید. فکر کردم شاید یکی از شماها درباره سام چیزی بدانند. امروز صبح او را از زندان دزدیدند. سام آزارش به مورچه هم نرسیده است. سام اتوموبیلی را که در گرو بود فروخت و زندانی شد اما نمی‌خواست آزاری به کسی برساند. يك نفر گفت :

– الان موقع بدی است كه يك سياه زنگی دچار درد سر بشه.

آن سام برینسون سیاه زنگی، یا همه سیاه زنگی‌های دیگر، نباید در این موقعیت با سفید پوستان در گیر شوند.

– سام هیچ وقت به کسی آزاری نرسانده و فقط عادت دارد که

ماشین‌های دست دوم را باهم عوض کند.

– بسیار خوب مك كرتين. سام برینسون اینجا نیست. بهترین

کار برای تو در این موقعیت این است که به زندان آندرو جونز برگردی.

جف از حاشیه جاده به طرف اتوموبیلش رفت. مردها در سکوت

دنبالش می‌رفتند.

جف که می‌دید بعضی از مردها تفنگ شکاری و تفنگ معمولی

در دست دارند، حوصله رفتار بی‌پروای آن‌ها را نداشت و باخشم به آن‌ها نگاه می‌کرد. ناگهان چند نفر دیگر در دل تاریکی بیرون آمدند اما

هیچ يك حرفی نزدند: چهره‌هایشان در روشنائی تیره و با اراده به‌نظر می‌رسید. يك نفر جف را به‌طرف ماشین هل داد و گفت:
 - بسیار خوب مك كرتین. يادت نره كه چند دقیقه پیش چه گفتیم.

جف و برت سوار اتوموبیل شدند. مردها كه تعدادشان بین پانزده تا بیست نفر بود. نیم دایره‌ای تشکیل دادند تا جف دور بزند و به‌طرف آندرو جونز برود.

بعد از این كه دوسه میلی، یا نزدیک به آن، از آن‌جا دور شدند، برت شروع به‌حرف زدن كرد:

- شاید ما باید به‌زندان برگردیم. معلوم نیست جیم كجاست و اگر حادثه‌ای پیش آید. يك نفر باید در دفتر باشد.

جف با اشاره دست به‌او فهماند كه سرعت ماشین را كم كند. برت در كنار جاده ایستاد.

جف با لحن محكمی گفت:

- هر چه پیش آید اهمیتی ندارد. من نمی‌توانم اجازه دهم كه يك مشت آدم قانون شك مناع پیدا كردن سام شوند. نه! ما به‌شهر بر نمی‌گردیم. اگر بلائی به‌سر سام برینسون بیاید، هرگز كوتاه نمی‌آیم. بگذار در هوای خنك شب چند لحظه اینجا بمانیم تا درباره‌اش فكر كنم. تصمیم گرفته‌ام تا وقتی از سرنوشت سام با خبر نشده‌ام به‌شهر برنگردم حتی تا روز قیامت هم دنبالش می‌گردم.

ماه کامل بر آمد و ژرفنای تاریك جنگل كاج را روشن كرد. بر اثر حر كت اتوموبیل های زیادی كه در جاده شوسه در حر كت بودند گرد زرد و خاكه مانندی به هوا بر می خاست و سپس به روی لایه های زمین هموار قرار می گرفت. این گرد و خاك بر بوته های كنار جاده پخش می شد برگ سبز رنگ آنها را زنگ زده می نمایاند. بوته ها در پرتو مهتاب درخشان، به حالت خمیده می درخشیدند و هوای گرم تابستانی شبم بوته ها را از مزرعه ای به مزرعه ای دیگر می برد. همه جا آرام بود و گه گاهی صدای عوعوی يك سگ از دور دست بگوش می رسید .

برت، بی آنكه حرفی بزند، كنار جف توی اتوموبیل نشسته بود. نیم ساعت از گار بود كه آنجا بودند و جف حرفی نزده بود . بـرت ساعتش را بیرون آورد و به آن نگاه كرد. سپس توی صورت جف، كه چراغ داخل اتوموبیل به رویش می افتاد، خیره شد و گفت:

- دلم نمی خواهد دوباره در این باره حرف بزنم، اما يك نفر باید

در زندان بماند جف، اتفاقی پرسید:

- چرا ؟

- چون ممکن است قاضی بن آلن بخواهد باتو تماس بگیرد .
اگر تصمیمش را عوض کند و بخواهد که تو سیاه‌زندی را بگیری.
در اینجا دستش به تو نمی‌رسد.
جف با اشاره دست باو فهماند که به‌راه بیافتد . به آهستگی از
آنجا دور شدند .

سه کیلومتر در جاده جلو رفتند. در نه یاده کیلومتری آندرو جونز
بودند که جف با حرکت دستش به او فهماند که در جاده اصلی دور بزنند
و به سمت يك جاده باریک و باران زده به‌رود که بین دو مزرعه پنبه‌ای که
قرار داشت که تا بلندی زانو می‌رسید. برت نمی‌دانست که جف چه فکری
در سر دارد، اما دستور اتش را بدون چرا انجام می‌داد. برت جاده باریک
و ناهموار و مارپیچ را نمی‌شناخت، اما فکر می‌کرد که جف آنجا
را می‌شناسد.

ناگزیر شدند از میان يك نهر بگذرند. پیش از اینکه از نهر عبور
کنند، برت ماشین را متوقف کرد و با اضطراب پرسید:
- کلانتر، این جاده به کجا می‌رود؟
جف با شتاب پاسخ داد :

- مهم نیست که به کجا می‌رود. راحت را ادامه بده . من تمام
کوره راه‌های شهرستان جولی را مثل کف دستم می‌شناسم. هفته پیش
خودم اینجا بودم. راه بیفت.

از نهر کم عمق گذشتند و نزدیک به يك کیلومتر جلو رفتند. در
انتهای يك آبگذر عمیق، ماشین به پشته‌خاک خورد و ایستاد. آخر جاده
يك آغل مخروبه گاو بود. در پشت این آغل مخروبه ، نمای يك کلبه‌دو
اطاقه دیده می‌شد.

جف در ماشین را ر کرد، و پیش از اینکه برت به‌تواند حرفی بزند، از آن پیاده شد.

مم به دنبالش راه افتاد و از روی يك رشته سیم خاردار گذشت که بین آغل و يك درخت سیب کشیده شده بود. سیمها زنگ زده بودند و وقتی به آنها دست می‌زدند خش‌خش می‌کردند. در داخل محوطه بقایای چند اتوموبیل قراضه و شکسته دیده می‌شد که در زیر نور مهتاب به لاشه‌های استخوانی جوجه‌هایی شبیه بودند که گوشت آنها را بلعیده باشند.

بعضی از ماشینها يك‌وری شده و چندتائی كاملاً وارونه شده و به لاک پستی شباهت داشتند که به‌پشت خوابیده باشد. بقایای پاره‌شده تودوزی ماشین و دنده كوچك و میله‌های خمیده زنگ زده در داخل حیاط افتاده بودند، گوئی که از داخل ماشین به بیرون پرتاب شده بودند. چراغهای جلوی اتوموبیل کلانترجف، انبوهی از چرخ لنگرهای زنگ‌زده را در نوری قرمز رنگ گرم می‌کرد. جف داشت از میان حیاط می‌گذشت. برت دوان دوان خود را به‌اورسانید، پرسید :

– اینها چیه کلانترجف؟

جف سرش را برگرداند و درحالی که با تعجب به او خیره شده بود، گفت:

– سام برینسون اینجا زندگی می‌کند. فکر می‌کردم همه موضوع را می‌دانند.

برت به در کلبه نزیک شد و آنرا به صدا درآورد.

هی! کی اونجا هست؟

صدائی از داخل کلبه نیامد. پنجره‌ها را با کمر کمرهای چوبی

محکم بسته بودند و حتی يك ذره روشنائی از لای در بیرون نمی آمد. جف با پایش به پائین در نازك زد به طوری که تمام کلبه به لرزه در آمد. سرش را به جلو خم کرد و از شکاف در گوش داد .

هر دو آنها صدای خش و خش يك تشك ساخته شده از پوست ذرت را از جایی در داخل کلبه شنیدند. لحظه ای بعد، صدای افتادن يك صندلی به روی زمین به گوش رسید.

جف يك قدم به عقب رفت و به برت نگاه کرد. لای در فقط به اندازه يك اينچ باز شد، به طوریکه نمی توانستند کسی را ببینند. جف به جلو خم شد و در حالی که سعی می کرد تا چهره تاريك را از میان درز در بیند، با لحن امیدواری پرسید:

– تو هستی سام؟

صدای ضعیف زنی پرسید:

– کی پشت دره؟

جف سعی کرد با مهر بانی حرف بزند:

– می خواستم ببینم سام خانه است. من کلانتر مك كرتین از آن در-

و چونز هستم .

در با صدای بلندی بسته شد به طوریکه سراسر کلبه را لرزاند .

جف و برت برای لحظه ای به درنگاه کردند. سپس جف محکم تر به تخته درزد . کمی عقب ایستاد. اما جوابی نیامد. جف پرسید :

– همسر سام خانه است؟ تو هستی عمه جینی^۱؟

زن بالحن مشکوکی پرسید :

– چه کار داری ؟

جف باشتاب جواب داد :

- دنبال سام می گردم عمه جینی. سام دیگردد زندان نیست.
دربازشد. چهره سیاه و براق عمه جینی ظاهر شد. باشك به جف
و برت نگاه کرد و لباس خواب کتانی قرمز رنگش را به روی سینه اش کشید.
سپس بالحن محکمی گفت :

- سام برایم پیغام داده که در زندان است ...

و به دو مرد سفید پوست نگاهی جدی انداخت .

- ... مگر در زندان نبود؟

جف سرش را به آهستگی تکان داد. عمه جینی گفت:

- در فکر بودم که پنج دلاری تهیه کنم و او را از زندان بیرون
آورم. اما اگر این آدم به خواهد به من دروغ بگوید ، هر وقت دستم باو
برسد خدمتش می رسم ...

ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و نفس نفس زد. لباس خوابش
را روی گردنش کشید . سرش را خم کرد و داخل حیاط را نگریست
و گفت :

- نکند يك زن زرد پوست او را از من گرفته است؟ اگر دستم به

سام برسد حسابی عقلش را سر جایش می آورم.

جف با احتیاط گفت:

- این طور نیست عمه جینی. این دفعه گرفتاری زن ندارد.
چند نفر سفید پوست سام را دزدیده اند و به این خاطر بود که به اینجا
آمد ...

عمه جینی با دست آزاداش در را چسبید. جوری نگاه می کرد که
انگار چشمهایش دور سرش می گردد و فریاد زد :

- خدای من! نکند مثل سانی کلارک برای خودش در دسردست کرده باشد؟

جف بالحن مطمئنی گفت :

- اصلاً این حرف‌ها در کار نیست . سام را اشتباهاً دزدیده‌اند .
برای چند لحظه سکوت برقرار شد . عمه جینی لباس خواب
گشادش را محکم بدور گردنش انداخت و به داخل کلبه رفت . اما دوباره
سرش را بیرون آورد و با حیرت پرسید :

- پس این دفعه گرفتاری اتوموبیل ندارد؟

- نه . اشتباهی او را دزدیده‌اند . نمی‌خواهم حادثه‌ای برای سام
پیش آید . برای همین دنبالش آمدم...
جف از کنار در دور شد .

- اگر اینجا آفتابی شد، بهش بگو که فوراً به من خبر بدهد چون
اگر پیدایش نشود نگران می‌شم.

- پیغام شما را باومی‌رسانم و حرفتان مو به مو برایش می‌گویم.
جف و برت از کلبه دور شدند . عمه جینی پرسید :

- این سفید پوستها چه وقتی او را آزاد میکنند؟

اما پیش از اینکه جف جوابش را بدهد، بداخل کلبه رفت و در
با صدای بلندی بسته شد . جف گفت:

- لعنتی‌ها . امیدوارم که این آدمها برای من در دسردست نکنند .

اما انگار که مردم همیشه برایم در دسردست می‌تراشند . مردی به سن و سال
من باید این موقع شب در رختخواب خود خواب باشد نه اینکه اینجاها
پرسه بزنند و کارها را صاف و صوف کند . این کارها همه‌اش بی
معنی است.

جف با گام‌های استوار از میان حیاط می گذشت و از میان ماشین‌ها و انبوه سپرهای زنگ زده و لاستیک‌های پوسیده به سمت اتوموبیلش می‌رفت. هنگامی که از کنار بدنه يك ماشین وارونه می گذشت، ایستاد و دست خود را برای لحظه‌ای به روی آن گذارد. به آرامی به بدنه ماشین زد و دستش پراز گرد و خاک شد. بالحن تحسین آمیزی گفت :

— سام خیلی دلش می‌خواهد که دور و برش پراز ماشین باشد ، درست می‌گم؟ اگر آدم پولداری بودم، اولین کاری که می‌کردم این بود ماشینینی به سام بدهم که راه برود.

اگر ماشینینی داشت که می‌توانست با آن گشت بزند، خیلی خیلی خوشحال می‌شد، درست می‌گم؟

برت سرش را تکان داد. برت نمی‌دانست که آیا جف می‌خواهد به شهر برگردد یا نه. نگران بود که در دفتر کلانتر در این موقع شب کسی نیست. با شتاب به کنار جف رفت و گفت :

— شاید قاضی بن آلن...

جف با خشونت او را کنار زد.

— پسر، من دارم به میل خودم عمل می‌کنم. نمی‌توانم دست روی دست به گذارم و کاری برای سام برینسون نکنم .

— اما...

جف بالحنی نا آشنا گفت:

— اماندار دپسرم. سام يك رنگین پوست است. نمی‌توانم ساکت بنشینم تا بلائی سراو بیاید.

- کلانتر جف، می‌خواهی چکار کنی؟
جف در حالی که چشمهایش را می‌گرداند و از توی حیاط به
اتوموبیل خود نگاه می‌کرد، گفت:
- تا آخرین لحظه دنبالش می‌گردم.

شب بارلو ، درحالی که تپانچه‌ای درجیبش سنگینی می کرد ، از میان جاده باریك به سوی کلبه‌های سیاهپوستان می‌دوید. شش یا هفت نفر همراهش بودند، وبقیه جمعیت آهسته‌تر از پشت سرش می‌آمدند. شب برای رسیدن به کلبه‌ها به اندازه‌ای شتاب داشت که صبر وقرارش را ازدست داده بود . وقتی از نرودای در صد متری جاده بالا رفتند، دویدن را شروع کرده بود.

جمعیت مردان پس ازاینکه بزرگ‌راه را در سه کیلومتری این کلبه‌ها ترك کرده بودند، از میان مزرعه‌ها رد می‌شدند. سعی کردند از جاده‌ای نروند که به خانه باب‌واتسون واصطبل‌های او می‌رسید. باب واتسون قبلا گفته بود که اولین کسی را که به مزرعه‌اش پای بگذارد به گلوله می‌بندد. در آن لحظات، هیچ کس نمی‌دانست که باب‌واتسون کجاست، اما شب ورفقاییش بر آن شدند تا پیش ازاینکه باب‌واتسون دست به کار شود، به خانه‌های سیاهپوستان یورش ببرند . شب وقتی در جمع دوستانش بود، دل وجرأت پیدا می کرد اما به‌هرحال از باب واتسون می‌ترسید. باب‌واتسون چند بار او را تهدید کرده بود که اگر مراقب محصول پنبه‌اش نباشد، که مسئولیت این کار به‌عهده او بود،

وی را بیرون خواهد کرد.

شب و سایر مردها وقتی به اولین کلبه رسیدند، از سرعت خود کاستند. بانوک پنجه‌ی پا از برابر چند کلبه گذشتند چون نمی‌دانستند که سانی در کدام کلبه زیدگی می‌کند. داخل تمام کلبه‌ها تاریک بود و متروک به نظر می‌رسیدند. پنجره‌های کورچوبی از داخل بسته شده بود. انگشتان خود را به روی هر در که می‌گذارند، بسته بود.

شب آهسته بایکی از مردها مشورت می‌کرد تا اول وارد کدام کلبه شوند. پس از گذشت لحظاتی، تصمیم گرفتند که يك کلبه را به طور اتفاقی انتخاب کنند. همه مردان به آرامی در اطراف کلبه جمع شدند. وقتی کلبه محاصره شد، یکی از مردان سعی کرد تا در کلبه را باز کند اما در محکم از داخل بسته شده بود. تپانچه‌اش را بیرون آورد و روی سوراخ کلید گذارد و شلیک کرد. در بدون اینکه حرکتی بکند باز شد.

چند نفر به داخل کلبه هجوم بردند و چراغ را روشن کردند. بقیه، در را هل دادند و داخل شدند. عده‌ای هم کرکره‌ها را پائین کشیدند و از راه پنجره وارد شدند.

يك مرد سیاه‌پوست و زنش که در رختخواب بودند از دیدن آنها حیرت کردند و از ترس لحاف را روی سرشان کشیدند.

- اسمت چیه سیاه زنگی؟

- لوك.^۱

- لوك چی؟

سیاه‌پوست در حالی که از ترس می‌لرزید پاسخ داد:

– لوك باتوملی^۱، قربان.

– این سانی کلارك سیاه زنگی کجا زندگی می کند؟

– کی قربان؟

شب فریاد زد:

– شنیدی چه گفتم؟

تفنگ یکي از مردها را گرفت و با قنداق تفنگ به سر مرد

سیاهپوست زد. سیاهپوست به گوشه بسترش پناه برد و زنش را هم با خود کشید. بعد نفس نفس زنان گفت:

– سانی کلارك با مادر بزرگش مامی تالیافرو زندگی می کند.

کلبه‌ی آنی در يك قدمی جاده است، ارباب سفید پوست. خواهش می کنم...

بعد با شتاب افزود:

– ... دوخانه، آن طرف جاده...

همه مردها به سوی در دویدند. پیش از این که به کنار در برسند،

شب ایستاد. سرش را برگرداند و به زن و مرد سیاهپوست نگاه کرد. بعد، با صدای بلندی گفت:

من اینجا می مانم تا ببینم این سیاه زنگی راست می گوید یا

نه. کمتر سیاه زنگی ای تا به حال به من دروغ گفته است. امکان ندارد که يك سیاهپوست به من دروغ بگوید.

لوك و زنش در گوشه رختخواب در کنار دیوار می لرزیدند.

فتر رختخواب بر اثر حرکات ترس آلودشان سرو صدا می کرد و می -

لرزید. شب درحالی که به طرف رختخواب می رفت گفت:

– سیاه زنگی، اینجا ایستاده‌ام تا ببینم راست می‌گوئی.
به جلوی رختخواب رفت و نور چراغش را به روی بدن برهنه
و سیاه زن انداخت و پوزخندی زد و گفت:

– خیلی زود معلوم می‌شود که راست گفته‌ای یا نه.
بعضی از مردها اطاق دیگر کلبه را می‌گشتند که در آنجا يك
چراغ خوراك‌پزی و يك ميز قرار داشت. شب پرسید:
– این زنی که توی رختخوابه، زن تست؟

لوك سرش را تکان داد. چندبار لب‌هایش باز و بسته شد اما
صدائی از آن خارج نگردید. با ترس به آدم‌های اطراف خود نگاه می‌کرد.
شب در حالی که به مردهای اطراف خود نگاه می‌کرد و پوزخند
می‌زد، پرسید:

– اگر يك نفر بیاید اینجا و به زن تو تجاوز کند، چه حالی
پیدا می‌کنی؟
– تنفر.

– ختماً نفرت پیدا می‌کنی. آنقدر دیوانه می‌شوی که تفنگت
را برمی‌داری و اولین کسی را که ببینی به‌سویش شليك می‌کنی. این
کار را نمی‌کنی؟ حتی اگر سفیدپوست باشد، باز هم این کار را می‌کنی،
نمی‌کنی، سیاه زنگی؟

سیاه‌پوست با صدای آرام و جدی گفت:
– من به يك مرد سفیدپوست آسیبی نمی‌رسانم.
زنی که در رختخواب بود غلتي زد و خود را بیشتر به شوهرش
چسباند.

شب نور چراغ قوه‌اش را توی صورت مرد سیاه‌پوست انداخت

و با صدای بلندتری پرسید:

– سانی کلارك كجاست؟ كجا پنهان شده؟

مرد التماس كنان گفت:

– من چیزی درباره سانی نمی دانم. خواهش می کنم قربان .

من چیزی نمی دانم.

– مگردیشب نشنیدی كه سانی به يك دختر سفیدپوست تجاوز

كرده است؟

– شنیدم، اما نمی دانم سانی كجاست. از پریروز تا به حال او

را ندیده ام. حرفم را باور كنید ارباب سفیدپوست.

يكی از مردها در حالی داخل اطاق شد كه تخته لوله ای شكلی

را كه در دست داشت تكان می داد.

مرد گفت:

– دمر بخواب سیاه زنگی.

لوك با التماس به سایر مردهائی نگاه كرد كه در اطراف او ایستاده

بودند. لحظه ای درنگ كرد و سپس به آرامی دمر خوابید و گفت:

– نه، آقا، ارباب سفیدپوست این كار را نكنید، من كار بدی

نكرده ام كه كتك بخورم. خواهش می كنم مرا نزنید.

يك نفر پرسید:

– مگر تو يك سیاه زنگی نیستی؟

يك مرد به طرف رختخواب رفت و پیراهن خواب زن سیاهپوست

را از تنش بیرون آورد. سیاهپوست و زنش به هم چسبیدند تا بدن

زن دیده نشود.

– ارباب سفیدپوست. من كار بدی نكرده ام تا كتك بخورم.

همیشه آدم سربه‌راهی بوده‌ام. اگر دل‌تان می‌خواهد مرا شلاق بزنید، این کار را به کنید، اما حرفم را باور کنید. مردم سفیدپوست. - دهن‌ت را ببند سیاه‌زنگی و گرنه کتکی می‌خوری که تا به حال نخورده‌ای.

- اما مردم سفیدپوست...

- دمر بخواب.

مرد سیاه‌پوست به‌روی شکمش خوابید و از زیر چشم به‌صورت مرده‌ای بالای سرش نگاه می‌کرد. تخته به شدت به پشت او خورد. فریاد گوش‌خراش کشید. زنش هم شروع کرد به فریاد کشیدن. مرد سیاه‌پوست فریاد زنان گفت:

- ای مردم سفیدپوست به من رحم کنید.

خفه‌شو سیاه‌زنگی.

هر بار که تخته فرود می‌آمد، فریاد مرد سیاه‌پوست فضای اطاق را پر می‌کرد. پس از پانزده یا بیست ضربه، به لوك اجازه دادند تا روی کف اطاق بیايستد. از جای خود بلند شد و از تـرس کنار تخت ايستاد. یکی از مردها با قنداق تفنگ شکاریش به بدن زن زد. زن سرش را روی بالش گذارد و گریه کرد. لوك با ناامیدی گفت:

- ارباب سفیدپوست، هر چه می‌خواهید مرا بزنید اما به زنم کاری نداشته باشید. او کار بدی نکرده است. دست از سراو بردارید. يك نفر از مردها گفت:

- چند دفعه باید به کارگران باب واتسون گفت که خفه شوند،

مثل اینکه حرف توی گوششان فرو نمی‌رود.

موقعی که داشتند زن را وسط رختخواب می‌نشاندند، یکی از

مردها به طرف طاقچه بالای بخاری رفت و يك بطری ۱۶ پینتی^۱ که تا نیمه آن ترپنتین^۲ را برداشت و آورد. بقیه مردها دور رختخواب جمع شدند. لوك فریاد زد:

— ای مردم سفیدپوست می‌خواهید چه بلائی سراو بیاورید؟
شب فریاد زنان و با قنداق تفنگ مرد سیاهپوست را به طرف دیوار عقب راند و گفت:

— چند دفعه گفتم که دهان لعنتی‌ات را ببند. مگر نگفتم؟
مردها به طرف تخت رفتند. زن را مجبور کردند تا پایش را دراز کند. سپس شیشه ترپنتین را به داخل دهانش ریختند. زن، اول به شدت می‌لرزید، اما وقتی مایع گلویش را سوزانید، از شدت درد فریاد کشید. زن می‌خواست غلت بزند اما مردها او را گرفته بودند. سپس ایستادند و درد کشیدنش را تماشا کردند. دیوانه‌وار فریاد می‌کشید و با ناخن دستش پوست تنش را می‌کند. لوك سعی کرد به کمک او برود اما در وسط اطاق او را از پای درآوردند.
در همین موقع مردانی که به کلبه سانی رفته بودند، برگشتند. یکی از آنها گفت:

— فکر نمی‌کنم این سیاه‌زنگی دیشب به خانه آمده باشد.
مادر بزرگش در خانه بود و جوری حرف می‌زد که انگار چیزی در باره او نمی‌دانست. فکر نمی‌کنم دروغ گفته باشد. هیچ پیرزن سیاه‌پوستی در چنین وضعی دروغ نمی‌گوید چون می‌داند که اگر دروغ بگوید در دسر زیادی برای خودش درست می‌کند. پیرزن گفت که از

۱— يك پینت (Pint) ۱۶ اونس است — م.

۲— ترپنتین (Turpentine) نوعی سوخت بین بنزین و نفت است. م.

سانی خبری ندارد.

مردهای تازه وارد به کنار تخت رفتند و درد ورنج زن را تماشا کردند. بوی ترپنتین به قدری در اتاق پیچیده بود که فهمیدند چه بلائی به سر آن زن آورده‌اند؛ ایستادند و به بدن برهنه زن نگاه کردند. شب اولین کسی بود که از کنار تخت دور شد و به طرف در رفت. بقیه مردها هم دنبالش رفتند. شب به آهستگی داخل جاده شد. به بالا و پائین جاده نگاه می‌کرد، گوئی که نمی‌دانست به کجا بنگرد. خشمش فزونی یافته بود. امیدوار بود پیش از اینکه دارودسته کلینت-هوف سانی کلارک را پیدا کنند، او را بگیرد. نگران بود که سانی را در جای دیگری بگیرند، و پیش از این که به‌تواند دستش به سانی برسد، سیاه‌زنگی را به دار بزنند. مردهائی که به دنبال او از کلبه بیرون آمده بودند، منتظر ماندند تا شب اقدام کند.

از فاصله‌ای دور صداهای ضعیفی را می‌شنیدند که از سمت «نیدمور»^۱ می‌آمد. نیدمور يك محل مسکونی در تقاطع زیرارنشاریج در حاشیه شمال شرقی شهرستان جولی بود.

شب دستش را به گوشش گذارد تا بفهمد چه صدائی است، اما نتوانست از میان این صداها صدای انسانی را بشنود. از این رو دیگر به آن توجهی نکرد.

تنی چند از مردها در جلوی کلبه‌های سیاه‌پوستان بالا و پائین می‌رفتند و با صدای آهسته‌ای صحبت می‌کردند. شب به سوی یکی از کلبه‌های تاریک رفت و با لگد به در آن زد. بر اثر این لگد تمامی مردان شروع به دویدن کردند. يك نفر به شب گفت:

- اجازه بده همه سياه‌زنگی‌های باب‌واتسون را بیرون بیاوریم و ببینیم درباره سانی چیزی می‌داند، یا نه.

شب او را عقب زد و پیشنهادش را نشنیده گرفت. از پیش، تصمیم گرفته بود تا مدت بیشتری را در این کلبه‌ها بماند. به‌زور داخل کلبه شد و با حرکتی شتابان چراغ قوه‌اش را روشن کرد. شش چراغ قوه دیگر نیز روشن شدند.

در داخل کلبه فقط يك زن سياه‌پوست بود که با دیدن آنها شروع کرد به فریاد کشیدن و زیر لحاف پنهان شد. شب لحاف را کنار زد. زن درحالی که قلبش از ترس می‌تپید، روی تخت نشست. زن پوست روشنی داشت و جوان بود. پاهایش را جمع و به گوشه‌ای از رختخواب برد. لباس خوابش را پاره کردند. يك نفر با دیدن این صحنه سوت کشید.

شب به اونزدیک شد و پرسید:

- شوهرت کجاست؟

زن با صدای خفیه‌ای گفت:

- در باتلاق او کونی در کارخانه اره‌بری کار می‌کند.

به نظر می‌رسید که بین ۱۶ تا ۱۸ سال داشت. بدنش لاغر و

گردد بود. شب به او هشدار داد:

- بهتر است به ما دروغ نگوئی. چه مدتی است که در کارخانه

اره‌بری کار می‌کند؟

دختر درحالی که با دستش بدنش را می پوشاند گفت:
 - نه. آقا، به شما دروغ نمی گویم. تمام سال را در کارخانه کار
 کار کرده است.

اسمش چیست؟

آموس گرین^۱

- مگر او به خانه نمی آید؟

- همیشه شب های شنبه می آید.

- سانی کلارک کجا پنهان شده؟

- کی؟

- سانی کلارک. شنیدی که چه گفتم.

- من چیزی درباره او نمی دانم. اصلاً او را ندیده ام.

شب با خشم گفت:

- از تو پرسیدم که او را دیده ای، پرسیدم کجا پنهان شده؟

زن که تمام بدنش از ترس می لرزید، پاسخ داد:

- نمی دانم کجاست.

شب از آنجا دور شد و به طرف پنجره رفت. مردها فوراً دور

زن را گرفتند. يك نفر پرسید:

- تو باور می کنی که سیاذنگی ها به يك دختر سفید پوست تجاوز

کنند؟

- نه، آقا. باور نمی کنم.

سپس، پرسید:

— مگر آموس گرفتار در دسر شده است؟

زنك با التماس توی صورت مردها نگاه کرد.

— چرا جواب سؤال مرا ندادی؟

— جواب دادم.

ناگهان شعله آتشی از بیرون زبانه کشید. شپ با شتاب از کلبه خارج شد و بقیه هم به دنبالش رفتند. يك نفر گفت:
— چیزی اینجا آتش گرفته است!

وقتی به بیرون کلبه رسیدند، دیدند که آتش از آشپزخانه يك کلبه کنار جاده زبانه می کشد. چند نفری به سوی آتش دویدند تا آن را خاموش کنند، اما شعله آتش به قدری زیاد شده بود که خاموش کردن آن ممکن نبود. مردها خود را از کنار آتش عقب کشیدند و سوختن آن را تماشا کردند. سه یا چهار نفر از مردها بی سروصدا داخل کلبه شدند و در را بستند. هیچ کس متوجه غیبت آنها نشده بود. شپ در حالی که در بالا و پائین جاده راه می رفت، پرسید:
— چه کسی کلبه را آتش زد؟

هیچ کس جواب نداد. شپ با عصبانیت گفت:

— با آتش زدن نمی شود يك سیاه زنگی را گرفت، بلکه زودتر خود را پنهان می کند. هر کس که این کار را کرده عقلش پاره سنگت برمی داشته است.

شپ با بیزاری از آنجا دور شد. جمعیت ایستادند و سوختن آشپزخانه را تماشا کردند. وقتی آخرین شعله آتش خاموش شد، پشت سر شپ در جاده به راه افتادند. هیچ کس حرفی نزد تا اینکه محله سیاهپوستان را پشت سر گذاشتند. بالاخره یکی از مردها گفت:

- حالا وقت آن است که دوباره جلوی سیاهپوستان را بگیریم. هفته پیش به يك فروشگاه در آندرو جونز رفته بودم. باور کنید سیاهپوستی وارد فروشگاه شد که پول توی جیبش خیلی بیشتر از تمام پولی بود که در تابستان بدست آورده بودم. خیلی ناراحت کننده است که يك سیاه زنگی از من بیشتر پول داشته باشد. مشکل سیاهپوستان در این روزها، داشتن زیاد است، آنها به اندازه يك سفیدپوست، و گاهی اوقات بیشتر از او، دستمزد می گیرند، آن هم در کشوری که سرزمین سفیدپوستان است. می بینیم که يك سیاهپوست بیشتر از من پول می گیرد و کاری از من ساخته نیست. این عادلانه نیست.

يك نفر از عقب جمعیت گفت:

- پس عرض حال بیرون کردن سیاهپوستان را امضاء کن تا از دست سیاه زنگی ها راحت بشی.

مرد اولی با صدای بلندی گفت:

- از این کار خوشم نمی آید. بهترین کار این است که هر چند وقت يك بار یکی از آنها را به دار بزنند تا بقیه حساب کار خود را بدانند. اگر قرار بود سیاه زنگی ها از این جا به روند، بدون آنها ما از بین می رفتیم...

سپس سرش را برگرداند و فریاد زد:

- اگر سیاه زنگی ها را به افریقا ببرند، پس چه کسی باید کارهای ما را انجام دهد؟

هیچ کس به پرسش او جوابی نداد. همه در سکوت راه می رفتند و به شهر خود می اندیشیدن که در آن سیاهپوستی نیست تا کارهای سخت را انجام دهد. هیچ کس نمی خواست درباره چنین احتمال ناراحت.

کننده‌ای حرف بزند.

يك ميل دور از محله سياهپوستان، شب و سه يا چهار نفر مرد همراه او ناگهان از حرکت باز ایستادند. در آنجا، باب واتسون تفنگش را به سوی آنها نشانه گرفته بود. اشتباه نمی کردند، خود باب واتسون بود. نور ماه بر بدنه فلزی تفنگش شکاری می افتاد و برقی از آن بر می خاست که همه آنها معنی آن را می دانستند. هیچ کس حرکتی نکرد. باب واتسون چند قدم جلوتر آمد و با لحن آرامی گفت:

– فکر می کنم که شماها حرف مرا جدی نگرفته اید. پیغام دادم به اولین کسی که در جستجوی سانی کلارک وارد مزرعه من شود شلیک می کنم. من جدی حرف می زنم. اجازه نمی دهم یکی از کارگران مرا به دار بزنند. درست نمی دانم شماها چه کسانی هستید، اما بعضی از شماها را می شناسم. نصف شما مستأجر من و با من شريك در محصول هستید. باقی را نمی شناسم، اما این به آن معنی نیست که با آنها کاری ندارم.

يك نفر از میان جمعیت گفت:

– آقای باب، به يك دختر سفیدپوست تجاوز شده و ما نمی توانیم اجازه دهیم که سياه زنگی ها در اینجا با ما این جور رفتار کنند. ما باید مراقب آنها باشیم.

باب واتسون با لحن تندی گفت:

– کلانتر حقوق می گیرد تا قانون شکنان را بازداشت کند. هیچ کس حق ندارد به این بهانه وارد ملك من شود. یکی از مردها گفت:

– کجای کاری؟ کلانتر چون می‌خواهد دوباره انتخاب بشه، در کار ما دخالت نمی‌کند. او عاقل‌تر از اینهاست.
باب و اتسون به کنار جاده رفت. درحالی که هنوز تفنگش را به‌سوی آنها نشانه گرفته بود، گفت:

– به همه شما فرصت می‌دهم تا از ملك من بیرون برین. این تفنگ شکاری می‌تواند شش بار شلیک کند. فرصت دارید تا از روی آن نرده بپرید و به بزرگ‌راه بروید والا تیراندازی می‌کنم. اما از همین حالا می‌گویم که اگر بینم یکی از شماها دوباره دنبال آن پسره در اینجا می‌گردد، فوراً يك گلوله نصیبش می‌کنم و برایم فرقی نمی‌کند که این آدم برای من کار می‌کند یا نمی‌کند. خوب، شب تسو چه عقیده‌ای داری؟

شب با چاپلوسی گفت:

– بله، قربان. منظور شما را می‌فهمم.

و به‌سوی نرده حرکت کرد. جمعیت مردان با شتاب از جاده بیرون رفتند و از روی نرده‌ها پریدند. وقتی آخرین نفر به آن سوی نرده رسید، باب و اتسون گلوله‌هایش را به‌هوا خالی کرد. چند فشنگ از جیبش بیرون آورد و تفنگ را از نو پر کرد. صدای پاهائی را توی مزرعه می‌شنید. درجاده ایستاد. تفنگ را زیر بغلش گذارد و آن‌قدر ایستاد تا صداها در دوردست‌ها گم شدند.

كلانترجف مك كرتين تا زانو و شكم در ميان دسته انبوهی از گیاهان تاج خروس^۱ فرو رفته بود که سپیده بامدادی دمید. سرزمین پیرامون او، غریب و ساکت و خاموش بود. نور گل رنگت مه از زمین خیس شده از شب‌نم برمی‌خاست و بی‌هدف به سوی مزرعه‌های آیش شده^۲ می‌رفت. درحالی که جف ایستاده و به شب‌نم خیره شده بود، يك دار کوب دم کوتاه با شادمانی بريك درخت بلند افرا نوک می‌زد. جف به اطراف خود نگاه کرد. نمی‌دانست که در کجا هستند. او و برت در فاصله بین نیمه شب و دمیدن سپیده بامدادی جاهای زیادی را پشت سر گذارده بودند. اما، برای نخستین بار احساس کرد که گم شده است. سرش را بلند کرد تا ببیند آیا هنوز در حوزه شهرستان جولی میباشد یا اینکه اشتبهاً در دل شب از حوزه آن خارج شده‌اند.

۱- Pigweed

۲- آیش (Fallow) در اصطلاح کشاورزی عبارتست از شخم زدن زمین و کود دادن آن پس از یکال استفاده از زمین، و عدم استفاده از آن برای يك مدت مشخص، به منظور تقویت خاک - م.

برت را دید که از گوشه چهارطاقی‌های قدیمی در محوطه اطراف انبار غله به سویش می‌آید. کلاهش، پشت سرش افتاده و شانه‌هایش ناامیدانه خم شده بودند. جف با ناامیدی پرسید:

— ما، در کدام خراب شده‌ای هستیم، برت؟ بیاد نمی‌آورم که چنین جای سستی از منطقه جولی را قبلاً دیده باشم.
برت با خستگی پاسخ داد.

— در دوازده میلی شهر هستیم. اینجا، محله قدیمی فرانک‌ترنر^۱ است.

برت از میان علفهای وحشی به سویش رفت. جف وقتی فهمید که در حوزه کلانتری خودش است، کلی حالش بهتر شد. در اوایل کار کلانتریش، شبها دچار کابوس می‌شد. خواب می‌دید که ناامیدانه در زمین شهرستان دیگری در ایالت جورجیا سرگردان است و در برابر چشمهای جنایت، تجاوز و آتش زدن عمدی صورت می‌گیرد. به همین دلیل بود که در مدت یازده سالی که کلانتر بود پایش را از شهرستان جولی بیرون نگذاشته بود.

برت گفت:

— فکر نمی‌کنم که سام برینسون اینجا باشد. حتی فکر نمی‌کنم که در مدت چندین سال اخیر پای انسانی به این جا رسیده باشد.
ناامیدانه به یکدیگر نگاه کردند.

— خوب، شاید آنها جلوتر رفته‌اند و آن کاری را که می‌گفتند انجام داده‌اند.

— نه کلانتر. درباره سام این کار را نمی‌کنند. شاید در مورد

يك سياه زنگی ديگر بكنند، اما نه نسبت به سام.

برت بر گشت و به سرعت از ميان علفهای هرزه به طرف خانه خرابه رفت. اتوموبيل آنها در جائي در مقابل خانه مخروبه پارك شده بود.

جف به سختی می توانست از ميان انبوه گیاهان تاج خروس راه خود را پيدا کند، اما با تلاش زیادی که کرد توانست جای پای برت را دنبال کند. وقتی به کنار چهار طاقی رسید، شنید که يك نفر از فاصله نزديك فریاد می زند. ایستاد و با دقت گوش کرد و این امید در او بیدار شد که شاید سام او را صدا می کند.

برت، داشت از خانه مخروبه به طرف جف می آمد. به جف گفت:

- جیم کوچ است.

جف به کنار چهار طاقی رفت و به آهستگی به آن تکیه کرد، صدای پای جیم و برت را می شنید که از ميان علفهای هرزه راه می رفتند. اما سرش را بلند نکرد.

جیم نفس نفس زنان گفت:

- صبح به خیر کلانتر. روز خوبی است. این طور نیست ؟

جف جوابی نداد. می خواست پیش از اینکه جیم حرف بزند چند لحظه ای آرامش خاطر داشته باشد. می دانست که اگر جیم خبر خوبی داشت، از پیش آنها با صدای بلند می گفت.

جیم شروع کرد به حرف زدن:

- از دیشب تا به حال تمام شهرستان جولی را دنبال تو و برت گشتم. شاید از دو بیست یا سیصد نفر سراغ شده. اها را گرفتم. اگر اتوموبيل

را که جلوی خانه پارك شده ندیده بودم شما را پیدا نمی کردم...
 قلب جف فرو ریخت. چشمهایش را بست تا يك لحظه دیگر
 در آرامش بماند.

- قاضی بن آلن...

جف غرولندکنان گفت

- باید حدس می زدم...

لحن صدایش را پائین آورد و گفت:

- همه شب را نگران بودم

جیم با شتاب گفت

- قاضی بن آلن با خانم نارسسیسا کالهن بر سر عرض حال دعوایش
 شد. عرض حال را از دستش گرفت و آنرا تکه تکه کرد و به او گفت
 که اگر به خواهد عرض حال دیگری تهیه کند، به جرم ایجاد اغتشاش
 باز داشت خواهد شد...

جف چشمهایش را با امیدواری باز کرد و فك پائینی اش را
 پائین انداخت.

- آن وقت به من تلفن کرد و گفت که تورا فوراً پیدا کرده و به تو
 بگویم که سانی کلارك را بازداشت کنی و به زندان بیاندازی و نگذاری
 يك مو از سرش کم شود.

جف به دیواره چهار طاقی تکیه کرد. با انگشتانش بکندن
 تخته های پوسیده آن پرداخت. قیافه اش آنقدر ترحم انگیز بود که به
 گوساله يك ماهه ای می ماند که در میان يك نرده دارای سیم خاردار
 گیر کرده باشد. جف با لحن بی امیدی گفت:

- بچه ها، هیچ وقت تا به حال این اندازه احساس عجز نکرده

بودم. تمام شب را در جستجوی سام برینسون در اطراف شهرستان جولی گذراندم، و حالا قاضی بن آلن پیغام می‌دهد که تصمیمش را عوض کرده و از من می‌خواهد تا کارم را رها کرده و آن سانی کلارک سياه زنگی را بگیرم. همه‌اش تقصیر سیسی کالهن است که این دردسر را بوجود آورد. اگر چشمم به او بیافتد، آنقدر دنبالش می‌کنم تا از فرط خستگی آرزوی مرگ کند.

ناگهان جف به آهستگی از دیواره چهارطاقی سرخورد و بدنش با صدای تپی به زمین افتاد. برت و جیم پسریدند تا جلوی افتادنش را بگیرند، اما نتوانستند به موقع از افتادنش جلوگیری کنند.

دلپذیرترین احساس سراسر زندگیش، به سراغ جف آمده بود. گرم‌ترین روز تابستان بود. در عالم خیال سام برینسون را می‌دید که با ماشین کهنه‌ای در سینه کش آفتاب ایستاده است. سام داشت به ماشین چکش می‌زد. جف پشتش را به تنه يك درخت پرشاخ و برگ بلوط در ساحل رودخانه لرد گریك تکیه داده و ماهی خالدار می‌گرفت. لمیدن در سایه، با گل خنك و نرمی که بین انگشتان پایش نفوذ می‌کرد، آنقدر دلپذیر بود که نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. با طعمه کرم و يك چوب پنبه [به سرقلاب ماهی گیری] ماهی می‌گرفت. چوب پنبه با شتاب در حرکت بود.

موجهای کوچک را تماشا می‌کرد که بروی آن گسترده بودند و چشم انتظار چوب پنبه بودند تا به زیر آنها رود. بی آنکه چشمش را از چوب پنبه بردارد، پاهایش را درازتر کرد و انگشتان پایش را بیشتر در گل خنك فرو برد. سپس آماده شد تا وقتی برای سومین بار قلاب

ماهی گیری را به داخل آب می اندازد، آنرا به کشد. آنقدر در ساحل رودخانه ماند تا شش یا هفت ماهی خالدار بزرگ گرفت تا آنها را به خانه ببرد.

کورا این ماهیها را سرخ می کرد و با غذای ذرت می خوردند. وقتی چوب پنبه برای سومین بار به زیر آب رفت، با تمام قدرتش کشیده شد. انگشتانش از گل بیرون آمد و از ساحل لیز به داخل آب افتاد. قلاب ماهی گیری بر فراز سرش بالا رفت...

جف وقتی چشمهایش را باز کرد برت و جیم را دید که بالای سرش ایستاده و او را به شدت باد می زنند. چشمهایش را به سرعت بست. نمی دانست، با اینکه از ماهی گرفتن نفرت زیادی داشت، باز هم این کار را کرده است.

برت گفت:

– سخت نگیر کلانترجف. سخت نگیر کلانترجف. زود حالت خوب می شود.

جف غریب وار به آنها نگاه کرد و گفت:

– بچه ها، بزرگترین ماهی را که تا بحال دیده اید، گرفتم.

برت در حالی که به شدت او را باد می زد و به جیم کوچ نگاه می کرد، گفت:

– سخت نگیر کلانترجف.

– چند تا ماهی گرفتم که وزن هر کدامشان چهار کیلو بود. اما زود آنها را به آب انداختم چون کم وزن بودند. قانون می گوید که هر چیز زیرشش اینچ [۱۵ سانتیمتر] را باید سرجایش برگرداند. اما مک کر تین هر گز ماهی نگرفته است که اندازه اش از نوک سر تا دماغ

کمتر از... .

از روی زمین بلند شد و به دسته علف‌های هرزه نگریست.
ناگهان فریاد زد:

– سام کجاست، سام به کجا رفته است؟

برت او را دلداری داد:

– اوضاع رو برآه است کلانتر جف. عجله کردن در هر کاری درست نیست. يك لحظه آرام باش.

برای يك لحظه همه سکوت کردند. برت و جیم او را نگاه می‌کردند و مرتب بادش می‌زدند.

آفتاب به بالای درختها در میان مزرعه آیش شده رسیده بود و پرتو آن بر صورت جف می‌افتاد. جف به بالای سرش نگاه کرد و نور آفتاب چشمش را زد. با ترس گفت:

– باید بلائی سر من آمده باشد و گر نه من اصلا از ماهی‌گیری خوشم نمی‌آید.

برت گفت:

– همین طوره. من و جیم هم باور نمی‌کنیم که تو از ماهی‌گیری خوشت بیاید.

جف به سرعت نشست. سپس به جیم و برت با اشاره دست فهماند که به او کمک کنند تا بلند شود. با دشواری بلند شد. از میان گل‌های تاج خروس می‌گذشت و به سوی اتومبیل می‌رفت. تلوتلو می‌خورد و شاخه‌های بلند آن را با يك حرکت دست کنار می‌زد. وقتی جیم و برت خواستند به او کمک کنند تا سوار اتوموبیل شود، آن دو را کنار زد و گفت:

– حالا خوبم. اگر کار احمقانه‌ای نکرده باشم، حالم خوب است.

جیم و برت پشت سرش آمده بودند تا اگر خواست به زمین بیافتد، او را به گیرند. در اتوموبیل را برایش باز کردند و ایستادند. منتظر ماندند تا دستور بدهد. جف در حالی که روی صندلی راحت خود نشسته بود گفت:

– می‌بینید که دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. اگر قاضی بن آلن جنازه يك سیاه زنگی را می‌خواهد، من این جنازه را پیدا می‌کنم. اما اگر زنده‌اش را می‌خواهد: باید صبر کند اول من سام را پیدا کنم. و گرنه، خودش باید دنبال گرفتن سیاه زنگی برود. گورستان پر از سیاست‌مدارانی است که صدای مردم را نشنیدند. دلم نمی‌خواهد پیش از موقع به گورستان بروم.

جیم پرسید:

– منظورت این است که ما دنبال سانی کلارک نمی‌رویم؟

– منظورم همین است پسر. نمی‌خواهم در يك مسیر آنقدر بدوم که خسته شوم، و بعدش در مسیر دیگری بدوم. اگر قاضی بن آلن نمی‌تواند درست تصمیم بگیرد و دم به دم تصمیمش را عوض می‌کند، کاملاً معاوم است که نمی‌داند مردم چه می‌خواهند. فقط می‌خواهم این را بدانم. می‌خواهم کاری فکرو حساب نکنم. من دنبال سام برینسون هستم و اگر لازم باشد تا روز قیامت هم دنبالش می‌گردم.

برت که امیدوار بود این جستجو زودتر تمام شود تا در جائی صبحانه بخورند، پرسید:

– پس بعداً دنبال سام می‌گردیم؟

جف با دستش به شیشه اتوموبیل زد و گفت:
- نه. ما همین حالا شروع می کنیم.

مسیری را که باید بروند با دست نشان داد. برت اتوموبیل را دور زد و در مسیر «نیدمور» براه افتادند. جیم از پشت سر می آمد. وقتی به اندازه يك میل در جاده پیش رفتند، به خانه‌ای رسیدند که جلوی آن يك صندوق پست بود. مردی با لباس کار جلوی صندوق ایستاده و به دو اتوموبیل نگاه کرد.

جف به پشت برت زد و گفت:

- یواش برو برت. شاید این مرد بداند که سام کجاست. ماشین را نگهدار.

جف از پنجره ماشین سرش را بیرون آورد و در حالی که نیشخندی می زد که چهره اش را پرچین و چروک می کرد، گفت:

- روز به خیر.

- روز به خیر.

هر دو به دقت به هم نگاه کردند و هریك منتظر ماند تا دیگری اول حرف بزند. جف پس از چند لحظه فهمید که او باید حرف زدن را شروع کند.

- این روزها هوا خیلی گرم شد، این طور نیست؟

- این جور فکر می کنم.

- زن و بچه هایت خوبند؟

- خوبند.

- محصولت را درو و انبار کردی؟

- هنوز نه.

– می‌خواهی برای محصول پائیز امسال از دولت وام بگیری؟

– هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

– آیا شپش‌گندم^۱ به محصولت صدمه زده؟

– نه زیاد.

– هوا گرمه، این طور نیست؟

– آره.

باسوءظن به يك ديگر نگاه کردند و هريك می‌خواست به فهمد که

دیگری از این حرفها چه منظوری دارد. کشاورز چاقوی جیبی‌اش را

بیرون آورد و چند ضربه به صندوق پست زد.

جف نفس عمیقی کشید و سرش را بیشتر از پنجره اتوموبیل

بیرون آورد. جف که نمی‌توانست جلوی پرسشهایش را بگیرد، پرسید:

– در انتخابات آینده به چه کسی رأی می‌دهی؟

– من يك دموکرات هستم.

– مخالف قاضی بن آلن هستی یا طرفدار او؟

– من جزو دسته بن آلن نیستم، حالا خودت نتیجه‌گیری کن.

کشاورز این حرف را با حرارت زد. کلاشه را از روی

پیشانی‌اش برداشت و توتون باقی مانده در دهانش را با يك تف‌حسابی

به لاستيك جلوی اتوموبیل انداخت.

جف خم شد تا ببیند اتوموبیل روی چه زمینی ایستاده است. به

برت اشاره کرد تا موتور ماشین را خاموش کند. کلاشه را عقب زد

و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

– امسال، من دوباره، در انتخابات شرکت می‌کنم. سابقه پاك

و خوبی دارم. عمر خود را وقف خدمت به مردم شهرستان جولی کرده‌ام، اما موقعی که پای حفظ قانون در کار می‌آید تحت تأثیر دسته سیاسی بن‌آلان قرار نمی‌گیرم.

کشاورز دوباره به لاستیک جلوی ماشین تف کرد. سرووضعش را مرتب نمود و پرسید:

- اسمت چیه؟

جف حیرت زده گفت:

- من؟ کلانتر جف هستم. فکر کردم...

- پس چرا آن پسر سیاه‌زنگی را در زندان حبس نکردی؟
از زیر چشم به جف نگاه کرد و تیغه چاقویش را با کف دستش تمیز کرد.

- کدام سیاه‌زنگی؟ سام برینسون را می‌گوئی؟ من داشتم...
- آدمی را به این اسم نمی‌شناسم. منظورم سانی کلارک است.
جف آب دهانش را به سختی قورت داد و به برت نگاه کرد.
کم‌کم داشت می‌ترسید که با ایستادن در آنجا و آلوده شدن در بحث سیاسی به جای اینکه سودی ببرد، به خودش زیان می‌رساند.

- چطور شد پیش از اینکه آن‌آدمها به شکارش بروند، در این
حول و حوش پیدات نشد؟

- فکر کردم...

- تو حقوق خوبی از دولت می‌گیری، مگر نمی‌گیری؟

جف اعتراض کنان گفت:

- بدك نیست. فقط زندگی را می‌گرداند.

- خیلی بیشتر از پولی است که من درمی‌آوردم. خیلی‌ها هم مثل

من هستند. شهرستان چند سگ شکاری دارد. اگر می‌خواستی آن‌سیاه زنگی را بگیری، فقط کافی بود تا سگهای شکاری را در مسیر او ول کنی. این طور نیست؟

جف در ماشین را باز کرد تا هوا بیشتر وارد شود. در هوای گرم، عرق از تمام بدنش می‌ریخت درست مثل اینکه از میان يك گونی آرد بیرون آمده باشد.

جف با لحنی حاکی از دفاع گفت:

- داشتی درباره سگهای شکاری حرف می‌زدی. این سگها بر خلاف آنچه که مردم فکر می‌کنند بعضی وقتها نمی‌توانند خوب عمل کنند. به هر حال، اگر این سیاه زنگی زبروزرنگ از رودخانه فلاوری برنج گذشته باشد، سگهای شکاری نمی‌توانند مسیر او را پیدا کنند. بالاتر از آن، سگها زیاد زوزه می‌کشند و سیاه زنگی موضوع را می‌فهمد. من فکر می‌کنم که بهترین راه گرفتن او این است که بوته‌ها را شکست.

مرد با سماجت پرسید:

- پس چرا این کار را نمی‌کنی؟

جف با خشم دستش را به روی صورتش کشید. نمی‌دانست که چگونه پاسخ او را بدهد. امید داشت که تعداد رأی دهندگان مانند این مرد که به صندوق پست تکیه داده است زیاد نباشند. می‌دانست که نمی‌تواند، حتی در این مرحله، يك موضع کلی، خواه به طرفداری از دار زدن یا مخالفت با آن بگیرد، مگر آن که قبلا به فهمد کدام سمت نیرومندتر است. از انتخابات آینده، بیشتر از يك طاعون می‌ترسید. حالا در وضعی بود که نمی‌دانست کدام راه را انتخاب نماید و راه احتمالی

برایش وجود نداشت. می دانست اگر احساسات مردم را ندیده بگیرد، بخت دوباره انتخاب شدن را از دست خواهد داد. در گذشته، قاضی بن آلن همیشه توانسته بود نتیجه انتخابات مقدماتی را با کمی زدوبند با حزب مخالف قطعی کند. اما حالا، جف نمی دانست که آیا قاضی بن آلن آن چنان قدرت سیاسی کافی دارد تا چنانچه موضوع حل نشده دازدن سیاه آشکارا برای نخستین بار در تاریخ انتخابات شهرستان جولی عنوان شود، آن را به سود خود بگرداند. آرزو می کرد ای کاش عقل داشت و به نصیحت زنش که به او گفته بود به ماهی گیری برود، گوش می کرد، و فوراً به این سفر می رفت.

کشاورز با لباس کار وصله دار، و با خشونت، به اومی نگریست. جف لب پائین خود را گاز گرفت. امیدوار بود که مرد درباره پاسخ نشنیده اش سماجت نکند. جف سعی کرد پرسش خود را، در آن شرایط، اتفاقی نشان دهد:

— فکر نمی کنم که تو سام برینسون رنگین پوست را دیده باشی؟
او را دیده ای؟

کشاورز چشمهایش را تنگتر کرد و نگاهش را به لاستیک جلوی اتوموبیل دوخت. انگار که می خواهد لوله تفنگش را پائین آورد، به دیواره لاستیک بدون خطا تف کرد. چند خط باریک در گوشه دهانش پیدا شد.

— سام کیه؟ تا به حال اسمش را نشنیده ام.
— مال آن طرف فلاوری برنچ است، بین راه فلاوری برنچ و آندرو جونز.

کشاورز سرش را با آهستگی تکان داد و پرسید:

– واسه کی کار می کند؟

جف با موضع دفاعی گفت:

– واسه خودش. از آن آدمهای ابلهی است که عاشق ماشین های قراضه اند.

کشاورز درحالی که صندوق پست را با چاقویش می تراشید، گفت:

– هرگز اسمش را هم نشنیده ام. اما به نظرم میاد از آن سیاه زنگی های بی ارزش است که دلشان نمی خواهد مثل بقیه سیاه زنگی ها در مزرعه کار کنند.

جف صدایش را بلندتر کرد تا کشاورز صدای او را در میان صدای موتور ماشین بشنود:

کشاورز پاسخی نداد. باقیمانده تنباکوی دهانش را بروی زبانش و در گوشه چپ آورد. اما پیش از اینکه بتواند دوباره به لاستیک تف کند، اتوموبیل دور شد. کشاورز را در وضعی ترك کردند که شانهاش را به صندوق پست تکیه داده بود.

نزدیک به يك ميل رفتند و کسی حرفی نزد. بالاخره جف با لحن غم آلودی گفت:

– حدس می زنم که رأی او را برای همیشه از دست داده ام. از کجا می دانستم که طرفدار سیاه زنگی ها است و جزو دسته بن آلن نیست...؟

مکشی کرد و با ناامیدی به منظره بیرون نگریست.

– حتماً يك سیاست مدار باید روی رأی این موجودات عجیب و غریب حساب کند جاده ای که در آن می رانند در قسمت شمالی و

جنوبی از میان بخش می گذشت که در سرحد شرقی قرار داشت. اگر به سمت شمال می رفتند به آندرو جونز نمی رفت که در حدود پانزده میلی غرب آن نقطه قرار داشت، بلکه به ارنشاریج نزدیک می شد.

در بیست دقیقه بعد از برابرشش کلبه سیاهپوستان یا بیشتر گذشتند که متروک به نظر می رسیدند. در حیات یکی از کلبه ها، لباسهای شسته شده هفته روی بند آویزان بود، اما به نظر می رسید که چند دقیقه پیش ساکنان آن از کلبه خارج شده بودند. کر کره های چوبی بسته بود و چفت پنجره ها را انداخته بودند، در ورودی آنها نیمه باز بود.

جف در حالی که به جلوی خود اشاره می کرد، گفت:

- برت، به «نیدمور» برو. می خواهم درباره سام تحقیق کنم. حالا باید او در جایی باشد، این طور نیست؟ نمی توان تصور کرد که آب شده و توی زمین فرو رفته، باید اثر از خودش گذاشته باشد.

چون روز شنبه بود، باید جاده شلوغ باشد. در آن ساعات اولیه بامداد می بایست سیاهپوستان پیاده یا سوار بر قاطریا در پشت ماشین های کهنه دیده می شدند، اما هیچ سیاهپوستی دیده نمی شد.

حتی در «نیدمور» نیز سیاهپوستی دیده نمی شد.

نیدمور یک منطقه میانه بود که جمعیت آن فقط به اندازه ای بود که اسمی به رویش بگذارند. دو فروشگاه عمومی که دو تابلو بلند بلند داشتند در گوشه های خیابان به چشم می خوردند. کنار یکی از فروشگاهها يك پمپ گازوئیلی قرمز رنگ و بلند دیده می شد. سوای چند کلبه بدون رنگ و پراکنده که سفیدپوستان در آنجا زندگی می کردند، چیز دیگری به چشم نمی خورد. سیاهپوستانی که برای خرید به این فروشگاهها می رفتند نام این منطقه را «نیدمور» (Need more)

گذارده بودند و معنایش این بود که وقتی می‌خواهند چیزی را بخرند باید پول پردازند.

برت از سرعت اتوموبیل کاست و در برابر فروشگاه‌های ایستاد که در کنارش يك پمپ گازوئیلی بود. جیم کوچ هم پشت سر آنها توقف کرد. جف نگاهش را به خاك شنی اطراف فروشگاه دوخت. نمی‌توانست نگران نباشد. به قدری احساس خستگی می‌کرد که نمی‌توانست از اتوموبیل پیاده شود. از این رو، برت را فرستاد تا يك بطری کوکا کولا برایش بخرد.

هاروی گلن^۱ کشاورز جوانی بود که درپانلول^۲ در بسالای
ارنشاریج زندگی می کرد. در بامداد آن روز. هاروی گلن صبحانه اش
را خورد و در حالی که باخلال دندانش را تمیز می کرد، داشت به طرف
پائین می آمد که سرپشمالوی يك سیاه پوست را در میان انبوه علفهای
هرزه دید. هاروی ایستاد. خلال دندانش را به دور انداخت و دنبال يك
كلوخه سنگ گشت. هنگامی داشت يك كلوخه سنگ پیدا می کرد،
علفهای هرزه کمی تکان خورد و كله پشمالو از میان آن بیرون آمد.
هاروی به عقب رفت و باشتاب دنبال سنگ گشت.

شب پیش که خبر شکار سیاه زنگی در سراسر منطقه پیچیده
بود، هاروی و همسرش مثل همیشه به بستر خواب رفتند. دست کم نیمی
از مردان ساکن شهرستان جولی در آن نقطه، در این شکار شرکت
کرده بودند؛ اما هاروی به همسرش گفت که از ماندن در خانه می ترسد
چرا که هیچ کس نمی تواند يك سیاه زنگی را در تاریکی شب دستگیر
کند، و به علاوه نمی خواهد وقت خود را با این جور کارها تلف کند.

در بامداد آن روز، هاروی پس از خوردن صبحانه، کلاهش را به سر گذارد و بسمت ارنشاریج به راه افتاد. در نیمه راه خانه اش وجاد، بود که اتفاقاً نگاهش به سمت علفهای هرزه افتاد و دید که علفها تکان می خورند.

هاروی ایستاد و سنگی را که به اندازه يك پاره آجر بود برداشت و گفت:

– توهستی سانی؟

علفها به شدت تکان خوردند، اما کسی پاسخی نداد. با صدای بلندتری گفت:

– صدای مرا می شنوی سانی؟

احساس کرد که صدای ضعیفی را شنیده است. به صدای ناله ای می ماند که به تدریج ضعیف شده باشد. گردنش را بلند کرد و گفت:

– چه کسی لای علفهاست؟

چند قدم به سمت علفها جلورفت. روی پنجه های پایش ایستاد تا ببیند آیا به راستی سانی کلارك در آن جا پنهان شده است. سعی می کرد زیاد به او نزدیک نشود، مگر آن که مطمئن شود سانی کلارك است چون تفنگش را در خانه گذارده بود تا زنش بتواند در صورت پیش آمدن خطری از خودش دفاع کند. هیچ گونه حرکتی در علفها دیده نمی شد و کله پشمالوی سیاه پوست ناپدید شده بود. هاروی به علفها نزدیکتر شد و گفت:

– بلندشو و بایست سانی. بلندشو و بایست تا ترا ببینم و گر نه

این قلوه سنگ را به سویت پرتاب می کنم.

کله سانی، مثل لاک پستی که از میان لاک خود بیرون می آید،

تا بالای علف‌ها آمد، و وقتی سانی روی پای خود ایستاد چشم‌های
هاروی داشت از حیرت از حدقه درمی‌آمد. سانی گفت:

– روزبخیر آقای هاروی، حالتان چطور است؟

هاروی از میان علف‌ها به‌سوی او دوید و از فاصله چند متری به‌او
نگاه کرد. به‌حالت نیمه‌دایره حرکت می‌کرد تا به‌بیند سانی باخودش
اسلحه دارد یا نه. سپس با صدای خشنی گفت:

– سياه زنگی در مزرعه من چه می‌کنی؟

بدن سانی مثل این که روی يك محور قرار گرفته باشد، شروع
به چرخیدن کرد و چشم‌های گردش هر حرکت پای هاروی رامی‌پائید.
سانی با لحن حیرت‌آمیزی پرسید:

– مگر این جامزرعه شماست آقای هاروی؟ باور کنید که نمی‌دانستم

این مزرعه مال شماست. فکر کردم شاید بی‌صاحب است چون علف‌های
هرزه زیادی در اطراف آن وجود دارد.

هاروی رك و راست جواب داد:

– هیچ زمینی بی‌صاحب نیست:

سانی با صدای ضعیف‌تری گفت:

– همین‌طور است؟ من این موضوع را نمی‌دانستم.

هاروی با لحن تنیدی گفت:

– حالا که فهمیدی.

ایستاد و به‌او نگریست.

– واسه چی این‌جا قایم شده بودی؟

– بله. قربان. حالا فهمیدم زمین مال شما است...

مکشی کرد و به علف‌های هرزه نگریست.

- ... نخودم هم نمی‌دانم چرا درخانه نماندم.
 - چرا درخانه نماندی تسا کار کنی؟ مگر تویکی از کارگران
 مزدبگیر باب واتسون نیستی؟
 سانی با اشتیاق گفت:
 - بله. قربان. من درمزرعه آقای باب زندگی می‌کنم...
 سرش را برگرداند و بایک گردش چشم دنبال افق گشت.
 - امروز دلم نمی‌خواست کارکنم. اصلاً، امروز حال‌م خوب
 نیست.

هاروی قلوه سنگ را به‌روی زمین پرتاب کرد و درداخل دایره
 علفهای هرز. گشاد گشاد راه رفت؛ درمیان همان همان علفهایی که
 سانی در آن‌جا پنهان شده بود. به‌نظرش رسید که گویا سانی مدت
 زیادی آن‌جا بوده است، شاید تمام شب. پسر سیاه پوست چند قدم
 به‌عقب رفت و چشم‌هایش با شتاب به‌افق خیره‌شد. هاروی پرسید:
 - چرانی خواهی امروز کار کنی؟ مگر برای خودت گرفتاری
 درست کرده‌ای؟

ناگهان عضلات صورت سانی جمع شد. آب دهانش را
 به‌سختی قورت داد. دست‌هایش را درجیب شلوار پاره پاره لباس
 کارش فرو برد. با لحن جدی گفت:
 - آقای هاروی، من هیچ کاری، من هیچ کار بدی نکرده‌ام
 قسم می‌خورم که کار بدی نکرده‌ام.
 هاروی با شتاب پرسید:

- درباره تجاوز چه می‌گوئی؟ این کار را بدنمی‌دانی؟
 سانی سرش را به‌زیر انداخت و گفت:

- پس شما هم موضوع را می‌دانید آقای هاروی؟
 - البته که می‌دانم: همه مردم جولی می‌دانند چون در روزنامه‌ها
 نوشته شده بود.

- روزنامه‌ها؟ در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند؟
 هاروی سرش را تکان داد و به او خبره شد.
 - من کار بدی نکرده‌ام آقای هاروی.
 هاروی دستش را دراز کرد و يك مشت پر از علفهای وحشی
 را کند. علفها را در کف دستش آنقدر بهم مالید تا تخم آنها در آمد
 و بین انگشتانش پخش شد سپس آنها را دور ریخت. دوباره به سانی
 زل زد و پرسید:

- پس اسم کار خلافی را که کرده‌ای، چه می‌گذاری؟
 - آقای هاروی، من این کار را نکردم...
 با لحن جدی این حرف را زد. يك قدم جلو رفت و تقریباً داشت
 از فرط شتاب به زمین می‌افتاد.

- من نمی‌دانم شما از چه چیزی حرف می‌زنید. من این کار را
 نکردم. در تمام زندگیم کار خلافی نکرده‌ام. همین!
 - خانم نارسيسا کالهن گفت که تو این کار را کردی. او يك
 زن سفید پوست است. تو که يك زن سفید پوست را دروغگو نمی‌دانی؟
 - نه. آقای هاروی. حتماً دروغگو نمی‌دانم. اما من کار بدی
 نکرده‌ام.

- گفت که او و کشیش فلنز تو را در حین تجاوز دیده‌اند. دختر
 آقای بارلو هم گفت که تو این کار را کرده‌ای. آیا همه آنها دروغ
 می‌گویند؟

- آقای هاروی من نمی گویم که آنها دروغ می گویند، چون نمی خواهم روی حرف سفید پوست ها حرفی بزنم. اما راستش را می گویم. هیچ کار بدی با دوشیزه کیتی یا کس دیگری انجام نداده ام. سانی به صورت دایره وار حرکت می کرد، به طوری که داشت می افتاد، و جلوی افتادن خودش را می گرفت. با شتاب دور خود می گشت تا هاروی را قانع کند که بی گناه است. هاروی در همانجا ایستاده و بادقت به چهره غمگین پسر سیاه پوست می نگریست، که هر بار از برابر آورد می شد.

- آقای هاروی، حقیقت را به شما گفتم. من حتی به دخترهای رنگین پوست هم دست نزده ام. نمی دانم چرا این حرف را درباره من می زنند، آقای هاروی.

هاروی به دقت به سانی خیره شده بود. مطمئن بود که پسر سیاه پوست در گفته خود جدی است و به آن ایمان دارد. از او پرسید:

- گفتمی که به دخترهای رنگین پوست هم دست نزده ای؟ هیچ وقت با آنها سروکار نداشتی؟

- نه. آقای هاروی. حقیقت را می گویم. حرف هائی راجع به این روابط شنیده ام اما هرگز نخواستم خودم تجربه کنم. به شما دروغ نمی گویم آقای هاروی.

هاروی از آنجا دور شد و در مسیر کوره را پانزده متر جلورفت، وقتی به حاشیه برهنه زمین شنی رسید، ایستاد. به پائین جاده و به درختان زیر ارنشاریج نگاه کرد. در پشت جاده زمین های مسطح قرار داشت که به پرچین هائی می رسید که مزارع محصول را جدا می کرد. به درستی نمی دانست که شکارچیان سانی کجا هستند. از دیشب که رفته بودند،

نخبری از آنها نداشت، و همین دیشب بود که صدای هیاهو و سر و صدای آنها را در پائین ارنشاریج شنیده بود.

سرش را برگرداند و سانی را دید که در میان علف‌های وحشی، و همانجائی که قبلاً ایستاده بود، قرار داشت و فرار نکرده بود. هاروی دوباره به سوی سانی برگشت. سانی پرسید:

– آقای هاروی می‌خواهید با من چه کنید؟

– نمی‌دانم.

هاروی احساس کرد که چیزی زیر پیراهن سانی حرکت می‌کند. به او نزدیکتر شد.

– چه چیزی را در پیراهنت قایم کرده‌ای؟

– سانی دگمه پیراهنش را باز کرد و دستش را داخل آن نمود و خرگوش را بیرون آورد.

– این خرگوش را از کجا آوردی؟

سانی در حالی که گوش خرگوش را نوازش می‌کرد، گفت:

– خرگوش خودم است، دیشب او را از خانه‌ام آوردم، آقای هاروی.

سانی گوشهای خرگوش را گرفت و گذارد تا حیوان به روی بازویش استراحت کند. خرگوش در يك لحظه تلاش کرد تا خود را خلاص کند و علف‌های وحشی را دندان بزند. اما سانی دوباره او را توی پیراهنش گذارد و دگمه آن را بست. هاروی کلاهش را به روی چشم‌هایش کشید و با ناراحتی گفت:

– نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم.

سانی با امیدواری پرسید:

– چه چیزی را نمی‌دانید؟

هاروی به او جواب نداد. دوباره به طرف کوره راه رفت و لحظاتی به ارنشاریج نگریست. سانی باز هم از جای خود تکان نخورده بود.

تصمیم گرفتن در مورد سانی برایش خیلی دشوار بود. می‌دید که يك سفید پوست است.

بعد توی صورت سانی زل می‌زد. سپس به مزرعه‌ها در زمین‌های مسطح خیره می‌شد. نمی‌دانست وقتی این ماجرا تمام شود، چه پیش خواهد آمد. مردان خشمگین و شکارچی سیاه‌زنگی به پشت گردنش می‌زدند و او را تحسین می‌کردند که دست تنها سیاه‌زنگی را گرفته است. اما وقتی او را دار زدند، شاید تا آخر عمرش از خودش بیزار می‌شد. آرزو می‌کرد ای کاش در خانه مانده بود. سانی با لحن غم‌آلودی پرسید:

– آقای هاروی؟

هاروی با خشم سرش را بر گرداند.

– آقای هاروی، خواهش می‌کنم به من اجازه دهید تا در خانه شما پنهان شوم. در طول می‌مانم و هر کاری بگوئید انجام می‌دهم. خواهش می‌کنم مرا به جایی نبرید که آن مردها هستند.

این حرف سانی مشکل او را حل کرد. نمی‌توانست به خودش اجازه دهد که يك پسر سیاه پوست را پنهان کند در حالی که نیمی از مردم سفید پوست جولی همه‌جارا در جستجوی او زیر پا گذارده بودند. با خشونت گفت:

– راه بیفت. از این راه بیا.

در کوره راه به راه افتاد. چند قدم جلو رفت. صدای پای سانی

را در پشت سر خود می شنید. اما سرش را برنگرداند.

از کوره راه پرپیچ و خم به سوی بزرگ راه درپائین ارنشاریج رفتند. تقریباً هشتصد متر به جاده اصلی مانده بود. هاروی سرش را برنگرداند تا سانی را تماشا کند مگروقتی که نصف راه رفته بودند. صدای پای برهنه سانی را می توانست بشنود که برگ خشک یا شاخه ای را له می کرد. در بقیه راه برگ خشک یا شاخه ای نبود که صدای پای سانی را منعکس دهد.

در حاشیه يك قطعه زمین صاف ایستادند. چند اتوموبیل بگونه ای خشمگینی در بزرگ راه خاك آلود با سرعت زیاد در حرکت بودند و گرد و خاك آنها پرده ای از خاك را به روی جاده می کشید. هاروی روی پاشنه پایش چرخید و يك راست توی صورت سانی زلزد و با خشم پرسید:

- اگر تو این کار را نکردی پس چرا خانم نارسيسا کالهون گفت که تو را در حین انجام آن دیده است؟ فقط او نبود که این حرف را زد. دو نفر دیگر هم گفتند.

هاروی خشمگین بود و خودش هم نمی دانست چه چیزی او را به خشم آورده است. به صورت سانی نگاه کرد. سانی با لحن جدی گفت:

- نمی فهمم وقتی من این کار را نکرده ام، چرا سفید پوستان می خواهند گردن من بگذارند.

داشتم در جاده راه می رفتم سرم به کار خودم گرم بود که دوشیزه کیتی از میان بوته ها بیرون پرید و مرا گرفت. نمی دانم چرا این کار را کرد. فکر می کردم شاید عقلش را از دست داده است. مرتب به من

می گفت که به کسی نخواهد گفت.

سعی کردم از او بپرسم که موضوع چیست، اما اصلاً به حرف من گوش نداد. خودم می دانستم خوب نیست که من وسط جاده با يك دختر سفید پوست به ایستم. اما نمی توانستم جلوی او را بگیرم، محکم یقه مرا چسبیده بود و ول نمی کرد و اصلاً به حرف من گوش نمی داد. سعی کردم از دستش فرار کنم. اما مرا محکم تر گرفت به طوری که هربار می خواستم حرکتی کنم، مراجوری تکان می داد که نمی فهمیدم منظورش چیست. می خواستم...

— آیا تورامی شناخت؟

— بله. قربان. مرا می شناخت. چون اسم کوچك مرا صدا

می زد.

و درست در همان موقع، خانم ناریسیا کالهن و کشیش فلتز با اتوموبیل خود از راه رسیدند و کنار ما توقف کردند. دوشیزه کیتی هرگز نگفت که من می خواسته ام به او تجاوز کنم. سپس، آن زن سفید پوست کیتی را گرفت و نگذاشت از آن جا برود. کشیش فلتز مرا به روی زمین انداخت. بعد، زن سفیدپوست کیتی را مجبور کرد تا این حرف را بزند سپس به من اجازه دادند تا از آن جا به روم، ولی دوشیزه کیتی را با خود بردند.

آقای هاروی، این ماجرائی بود که اتفاق افتاده اگر خداوند بزرگ در این جا حضور داشت، همین حرف را می زد. آقای هاروی، می دانید که خداوند دروغ نمی گوید، نمی دانید؟

هاروی سرش را بر گرداند تا به سانی نگاه نکند. نمی دانست چه کند، برایش بیشتر روشن شده بود که سانی مشغول این ماجرا نیست.

اگر سانی چند سال بزرگتر بود، یا اگر قبلا در دسری درست کرده بود، می دانست که لحظه ای درنگ نمی کرد و سانی را تحویل می داد. سانی را به طرف درختی می برد و او را به درخت می بست تا پیدا شدن او را به مردمی اطلاع دهد که دوشب و يك روز دنبالش می گشتند.

— اگر من تو را به دست مردان سفید پوستی ندهم که از دو روز پیش تمام جولی را زیر پا گذارده اند، وقتی بفهمند که من این کار را کرده ام مرا هوادار سیاه زنگی ها می دانند.:: مکشی کرد و با نوک پنجه پایش شنهای نرم را به هوا بخش کرد.

— ... شاید هم مرا از این جا بیرون کنند. این مردهائی که در آنجا جمع شده اند. دست های خود را برای دار زدن تو آماده کرده اند و هیچ کس از این لحظه به بعد نمی تواند مانع کار آنها شود. سانی با اضطراب پرسید:

— منظورتان چیست آقای هاروی؟

هاروی سرش را با شتاب برگرداند تا ناگزیر نشود چشم های التماس آمیز او را ببیند. هاروی، بی آن که به پشت سرش نگاه کند، از کوره را سرازیر شد. از روی يك چاله در مزرعه ای پرید و با شتاب از میان منداب های باریك گذشت.

سانی بایك متر و نیم فاصله دنبالش می آمد. هاروی سرانجام پس از چند لحظه سکوت به حرف آمد. در حالی که سعی می کرد توی صورت پسر سیاه پوست نگاه نکند، گفت:

— سانی، از این کاری که می کنم، بیزارم. اما این جا سرزمین سفید پوستان است. سیاه زنگی ها همیشه باید با این وضع بسازند. من نمی توانم این کار را متوقف کنم. فکر می کنم که راه و روش اینجا

این طور است .

سانی حرفی نزد. چشم‌هایش را تاب داد به طوری که سفیدی آن مانند عدلهای پنبه پاك نشده شد. او معنای حرف هاروی را فهمیده بود .

به سمت جاده رفتند. سرخود را زیر شاخه‌های کوتاه در بیشه درختهای گردو می‌کردند و با دقت از میان گل‌های رشتی که در هر طرف جاده قرار داشت عبور می‌کردند.

سانی با صدای آهسته‌ای گفت:

– آقای هاروی؟

هاروی ایستاد و سرش را برگرداند. تصمیم خود را قبلاً گرفته بود، اما نمی‌دانست اگر پسر یکباره به بیشه بزند و فرار کند، از او چه کاری ساخته است.

– چه می‌خواهی سانی؟

– آقای هاروی در حق من يك لطف كوچك می‌کنید؟

– چه کاری؟

سانی قدم جلو گذارد و با بازوان نیرومند خود شاخه‌ها را بکناری زد و با التماس به او نگریست و گفت:

– آقای هاروی، اگر فکر می‌کنید که ناگزیرید آن‌چه را که

می‌گوئید انجام دهید، خیلی سپاس گزار می‌شوم که به جای دادن من به این آدم‌ها، مرا با يك گلوله بکشید.

هاروی نتوانست حرف بزند. غریب‌وار به او نگریست. احساس می‌کرد که در سراسر زندگیش او را ندیده است. دیگر نتوانست به – سانی نگاه کند. سرش را برگرداند و پاهایش در کوره راه به راه

افتادند و بدنش را به همراه خود بردند.

- آقای هاروی این کار را نمی کنید؟

- نمی توانم سانی.

- چرا آقای هاروی؟

هاروی سرش را از این ور به آن ور تکان می داد تا از درد

شدیدی که در گردنش پیچیده بود بکاهد.

سانی دوباره با التماس پرسید:

- چرا آقای هاروی؟

هاروی درحالی که داشت روی زمین تلوتلو می خورد، گفت:

- برای این که تفنگک ندارم تا این کار را بکنم.

در نیمه روز بود که جف و برت از «نید مور» گذشتند، اما آن روز طولانی‌ترین روز زندگی جف به‌شمار می‌رفت. جیم کوچ را به آندرو و جونز فرستادند تا پیغام مبهمی را به قاضی بن آلن برسانند. در پی یک شب سرگردانی ملال‌آور، بی‌خوابی و گرسنگی، جف تسلیم سرنوشت خویش شد. با وجود این، در گوشه‌ای از ذهنش این امید وجود داشت که شاید به یاری یک معجزه می‌توانند دوباره در انتخابات پیروز شود.

جاده‌ها در سکوت می‌پیمودند. سطح شوسه جاده سخت و ناهموار بود و گه‌گاه دردست اندازهایی به جلو می‌رفتند که اتوموبیل را به هوا می‌پرانید و گوئی می‌خواست آنرا تکه‌تکه کند. وقتی جف دیگر نتوانست این دست‌اندازها را تحمل کند، به برت گفت که آهسته‌تر برود. برت گفت:

شرط می‌بندم تعداد اتوموبیل‌هایی که در این دو روزه از این جاده رفت و آمد کرده‌اند بیشتر از تمام مادرانویه بوده باشد.

— به کمیسر راه خواهیم گفت تا چند بولدوزور به اینجای فرستند و آنرا صاف کند وقتی که کار «دارزدن» تمام شد.

درست موقعی که دریکی از پیچ‌های جاده می‌پیچیدند، نزدیک بود يك نفر را که سوار یابو بود زیر بگیرند . که با یابو به یکی از فروشگاههای «نیدمور» می‌رفت تا يك سبد تخم مرغ بفروشد.

برت به موقع ترمز کرد. کشاورز که دريك دستش سبد تخم مرغ و دست دیگرش آزاد بود، نتوانست جلوی حرکت یابورا به طرف جاده بگیرد. برت اتوموبیل را به سمت دیگر جاده برد. کشاورز در حالی که یابورا متوقف می‌کرد گفت :

— روز بخیر ، شما کلانتر مك كرتین هستید ، این طور نیست ؟

جف که لبخند زورکی می‌زد، گفت:

— روز بخیر. فکر می‌کنم که کلانتر باشم ، دست کم تا موقع انتخابات . اگر بتوانم رأی کشاورزان خوبی مثل تورا بدست آورم، باز هم کلانتر خواهم بود. امسال به چه کسی رأی می‌دهی؟
مرد، سبد تخم مرغش را دست بدست کرد و گفت:

— هنوز تصمیم نگرفته‌ام. باید آن را سبك و سنگین کنم. من پیش از رأی دادن فکر می‌کنم .

جف که سعی می‌کرد بزور صورتش را خندان نشان دهد گفت :

— خوبه. من همیشه این جور رأی دهندگان را ستایش می‌کنم . مردم باید به سیاست‌مداری که بکار می‌گمارند اطمینان داشته باشند . بارها پیش آمده که يك آدم ناباب انتخاب شده و برای مردم دردسر درست کرده‌است.

کشاورز سرش را تکان داد. سبد تخم مرغها را دست بدست کرد

و گفت :

- چند لحظه پیش چیز عجیبی دیدم ...

سرش را برگرداند و به جاده پشت سرش نگاه کرد. سرش را تکان داد.

- ... در هشتصد متری اینجا بود. می خواستم وقتی به «نیدمور» رسیدم آنرا گزارش کنم.

جفت که از جای خود نیم خیز شده بود، پرسید:

- چه دیدی ؟

- يك سیاه زنگی را . جالب بود. يك سیاه زنگی را دیدم که قبلاً در این حول و حوش ندیده بودم. به سیاه زنگی های شهری می ماند. اما تعجب می کنم که این اولین سیاه زنگی است که از پریروزتابه حال دیده ام. همه سیاه زنگی ها به جنگل فرار کرده اند.

جف، در حالی که تقریباً ایستاده بود، پرسید:

- کجا می رفت؟ حالا کجاست؟

کشاورز سرش را تکان داد :

- روی يك زمین صاف. در آنجا، در کنار جاده ایستاده بود که او را دیدم. جوری رفتار می کرد که انگار گیج و منگ بود. با دیدن من فرار نکرد. با او حرف زدم اما مثل اینکه نشنید. خیلی تعجب کردم چون هرگز در عمرم چنین سیاه زنگی ندیده بودم.

جف با آرنج خمود برت را تکان داد. سینه اش را به عقب و جلو برد، گوئی که می خواهد اتوموبیل را پیش از روشن شدن از داخل هل بدهد. با صدای بلندی گفت:

- من باید بروم و ببینم آنجا چه خبر است .

مهره‌های برت را سخت فشار داد و گفت:

— عجله کن بوت. عجله کن.

با شتاب در جاده حرکت کردند، بی آنکه به ناهمواری آن
بیاندیشند. جف، دو دستش را به دستگیره در گرفته بود. که گاه بر
می گشت و با بی قراری به برت نگاه می کرد. با هیجان گفت:

— خودسام است. حتماً سام بوده است. پس سام زنده است.

با سرعت پنجاه میل در ساعت می رفتند، اما جف می خواست
که تندتر بروند. دوباره شانه‌های برت را تکان داد. چشم‌هایش از
فرط هیجان برق می زد. جف گفت:

— برت، می دانی می خواهم چه کنم؟

— چه کار می خواهی بکنی کلانتر جف؟

— می خواهم ازداد گاه يك حکم عدم توقیف برای سام بگیرم
تا هیچ وقت دچار بازداشت قانونی نشود. آن وقت همه راه‌های گریز
را درپناه خواهد داشت. هر چه دلش بخواهد می تواند معاملات ماشین
کند و قانون با او کاری نخواهد داشت. می خواهم این کار را بکنم.
به محض این که به شهر برگشتم، این حکم را می گیرم.

نا گهان برت پایش را روی ترمز گذارد و اتوموبیل با صدای
گوش خراش ایستاد. در ده قدمی آنان سام برینسون ایستاد و با دست-
پاچگی به آن دو نگاه می کرد. جف در اتوموبیل را با سرعت باز کرد.
بدن سام مثل آدم دچار تب و نوبه می لرزید. لباس کارش به قدری پاره
شده بود که گوئی آن را از تنک عیله‌ها دوخته بودند.

جف در حالی که خودش را می کشید و به طرف علف‌های هرزه
کنار جاده می رفت، فریاد زد:

- سام لعنتی. تمام این مدت را کجا بودی؟
سام وارد بیشه پشت سرش شد و در یک لحظه ناپدید گردید.
جف در حالی که سام را صدا می‌زد، بی‌آنکه به اطراف خود نگاه
کند در میان علف‌های هرزه راه می‌رفت. برت به سمت او دوید و
گفت:

- آرام باش کلا نتر جف. شاید دوباره او را ببینم.
با دقت گوش فرادادند. گردن خود را دراز کرده و شاخ و
برگ درختان را کنار می‌زدند. صدای ضعیف و وحشت‌زده‌ای پرسید:
- شما هستید آقای جف؟

- خودم هستم، سام. نترس و بیا بیرون.
چند لحظه صبر کردند اما سام بیرون نیامد. جف با بی‌صابری
فریاد زد:

- شنیدی چه گفتم سیاه رذل. بیا بیرون والا به توشلیک می‌کنم
الان تو را می‌بینم. نمی‌توانی از دست من پنهان شوی.
بوته‌هایی که در فاصله بیست قدمی آنها قرار داشت، تکان خوردند
و سام و جب به وجب جلو آمد.

- کجا بودی سام؟
- آقای جف از من نپرس کجا بودم بلکه پپرس کجا نبودم.
در همه عمرم آنقدر ناراحتی نکشیده بودم.
وقتی سام به جلوی آن دو رسید، اظهار ادب کرد. چشم‌هایش
مثل کاسه خون بود.

جف گفت:

- فکر نمی‌کردم زنده بمانی.

جف به اندازه‌ای ازدیدن سام خوشحال شده بود که هوس کرد به سایش برود و او را لمس کند تا مطمئن شود که زنده است: سپس با لحن خشن تری پرسید:

– همه جا دنبال تو گشتم، کجا رفته بودی؟

سام با یادآوری ساعت‌های گذشته، تنش به لرزه افتاد:

– آقای جف، آن سفیدپوست‌ها نزدیک بود مرا آن قدر روی زمین بکشند که پوست واستخوانم از بین برود... به پاهایش نگاه کرد. پاشنه‌های کفش‌هایش از بین رفته و قسمت بالایی کفشش آویزان شده بود.

– طنابی به گردن من انداختند و دریشه مرا دواندند. وقتی از این کار خسته شدند، مرا به عقب اتوموبیل بستند و به روی جاده کشاندند اول آن قدر تند می‌رفتند که نمی‌توانستم به آن‌ها برسم و روی زمین کشیده شدم. فکر می‌کردم عمرم به سر رسیده است تا این که چند لحظه پیش سانی کلارک را پیدا کردند و مرا آزاد کردند.

جف فریاد زنان پرسید

– او را پیدا کردند .

– بله ، قربان. وقتی او را پیدا کردند مرا ول کردند. همین چند لحظه پیش بود. فکر می‌کنم که حالا آن پسر سیاه مرده است. – کجا بود؟

در آنجا، در پشت جاده که درختهای بید هست.

جف ساعتش را بیرون آورد و صفحه ساعت را نگریست. با ناخنش به صفحه شیشه‌ای ساعت فشارداد، گوئی که می‌خواهد عقر به‌ها را سریع‌تر به حرکت درآورد. سپس سرش را بلند کرد. به خورشید

نگاه کرد و گفت:

- بامداد امروز دیر می گذرد...

به خورشید نگریست و حرفش را ادامه داد:

- ... تا وقت ناهار چیزی نمانده است.

جف از نگاه کردن به ساعتش دست برداشت و به طرف اتوموبیل

رفت. برت پشت سرش می آمد. سام به آهستگی پرسید:

- آقای جف، می خواهید با من چه کنید؟

جف و برت سر خود را بر گرداندند و سام را دیدند که به داخل

بیشه می رود. جف گفت:

- بیا اینجا سیاه زنگی رذل. هرگز اجازه نمی دهم از چشم من

دور شوی. سوار ماشین شو. می خواهم ترا صحیح و سالم به زندان

به برم.

همه سوار اتوموبیل شدند. سام به جای اینکه روی صندلی

بنشیند، به روی کف ماشین چمباتمه زد. سه یا چهار کیلومتری که جلو

رفتند، سام جف را صدا کرد. جف پرسید:

- چه می خواهی سام؟

- یادم رفت جریان خر گوش را برایتان بگویم.

- کدام خر گوش؟

سام مکثی کرد و گفت:

- خودم هم آنرا باور نمی کنم، اما به چشم خودم دیدم.

- چه چیزی را دیدی؟

- وقتی سفیدپوستان سانی را گرفتند. يك خر گوش از پیراهنش

بیرون پرید، درست مثل اینکه از شکم او بیرون آمده باشد. اما

خرگوش هنوز چند خبز برنداشته بود که به طرفش تیراندازی کردند و او را تکه تکه نمودند. آقای جف از شما نمی‌خواهم این موضوع را باور کنید. خود من هم باور نمی‌کردم اما با چشم‌هایم دیدم. جف و برت نگاه معنی‌داری به هم کردند اما هیچ کدام حرفی نزدند. جف بدنش را روی صندلی چرخاند و به سام نگاه کرد که به روی کف ماشین چمباتمه زده بود. سپس صورتش را برگرداند و جاده را نگریست.

درست پیش از اینکه آنها به پل فلاوری برنج برسند، دو اتوموبیل داخل جاده شدند. با شتاب گذشتند و گردوخاکشان را به هوا پاشاندند. به قدری تند می‌رفتند که تشخیص آنها به سختی امکان داشت. برت گفت:

— مثل اینکه کار را تمام کرده‌اند، درست همان گونه که سام می‌گفت.

جف گفت:

— اگر واقعاً این‌طور باشد خوشحالم چون یکی از آن دو را نجات دادم.

در فاصله صد متری پل اتوموبیل‌های زیادی را دیدند که در جاده ایستاده و آن را مسدود کرده بودند. سایر اتوموبیل‌ها از میان علف‌ها دور می‌زدند.

با حرکت دست جف به روی بسازوی برت، اتوموبیل ایستاد. جف به برت گفت که اتوموبیل را در کنار جاده قرار دهد تا دیده نشود. سام از روی قسمت پشت اتوموبیل سرش را بلند کرد و وقتی دید که اتوموبیل حرکت نمی‌کند، دوباره نشست و ناله کرد.

برت با هیجان گفت :

– ما بدون کمک هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. بهتر است به شهر
برگردیم و چند کمک بیاوریم.

جف گفت :

– احتیاجی به کمک نیست. کار از کار گذشته است.
برت اتوموبیل را به داخل بیشه برد به طوری که اصلاً از توی
جاده دیده نمی‌شد.

جف به برت که در کنارش نشسته بود گفت:

– کار را تمام کرده‌اند. من به تو گفتم.

آن دو می‌توانستند جسم بی‌جان پسر سیاه‌پوست را ببینند که به
شاخه درختی آویزان بود و حرکت می‌کرد. آنقدر گلوله زده بودند
که برگ‌های درخت ریخته بود. اما هنوز، دست کم، چهل یا پنجاه
نفر در گروه‌های کوچک در اطراف درخت ایستاده بودند. دیگران در
حال رفتن بودند. صدای يك یا دو اتوموبیل شنیده می‌شد که از نزدیکی
پل شروع به حرکت کرده بودند. جف با لحن غم‌آلودی گفت :

– تنها کاری که حالا می‌شود کرد این است که پزشك قانونی
را به این جا فرستاد. دیگر از ما کاری ساخته نیست.

برت بازویش را گرفت و گفت:

– بد نیست که اسم چند نفر را یادداشت کنیم تا اگر قاضی بن
آلن بخواهد برایشان پرونده‌سازی کند، به درد بخورد.

جف با شنیدن این حرف از جای خود پرید و با لحن محکمی
گفت :

– نه. نمی‌خواهم خودم را داخل این بازی سیاسی کنم. مردم.

اما...

جف به سمت اتوموبیل رفت و برت را در میان بوته‌ها تنها رها کرد. چند لحظه بعد صدای برت را شنید که آهسته آهسته او را صدا می‌کرد: - جف زود بیا اینجا.

جف برگشت تا ببیند برت چه کار دارد. برت با انگشت خود به جهت مخالف رودخانه اشاره کرد و گفت:

آنجا را نگاه کن!

کیتی بار او از جهت مخالف می‌آمد. هیچ يك از مردان اطراف درخت او را ندیده بودند چون پانزده متر با آنها فاصله داشت. سپس کیتی ایستاد و به جنازه سانی که آویزان از طناب تاب می‌خورد نگاه کرد. با نهایت قدرت فریاد زد.

- او به من تجاوز نکرد.

صدای فریاد ناگهانی کیتی به مدت يك دقیقه در جنگل خاموش پیچید. کیتی به سمت جلو دوید و دیوانه‌وار فریاد زد:

- دروغ گفتم. او به من تجاوز نکرد.

مردهائی که به طرف پل می‌رفتند با شنیدن فریاد کیتی با شتاب به سمت درخت برگشتند. مردهائی هم که در آنجا بودند از فریاد او غرق حیرت شده بودند.

برت چند بار شنید که جف آب دهانش را قورت داد. کیتی در حالی که بین مردها می‌دوید به آن مشت می‌زد و فریاد می‌زد که:

- چرا حرف مرا باور نمی‌کنید. او به من تجاوز نکرد. هیچکس

به من تجاوز نکرد. يك دروغ بود.

جنازه آویزان بر طناب، برای لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد.

سپس، به آرامی در جهت مخالف شروع به حرکت کرد. چند نفر از مردها سرشان را بالا کردند و به جنازه نگاه کردند. جوری نگاه می-کردند که گوئی آنها قبلا ندیده‌اند.

کیتی فریاد زد:

– هیچکس به من تجاوز نکرد.

سرو وضع کیتی آشفته و غرق در گل بود، مثل اینکه تمام شب را توی مرداب مانده بود.

– به شما می‌گویم. آنچه که گفتم دروغ بود.

مردها به صورت نیم‌دایره دورش را گرفتند به‌طوری که برت و جف نمی‌توانستند کیتی را ببینند. کیتی فریاد می‌زد:

– از لروی لو گیت پرسید. او می‌داند که من دروغ گفتم! از او به پرسید لروی می‌داند.

کیتی به طرف درخت دوید که جنازه به آن آویزان بود. مردها دنبالش می‌رفتند. کیتی فریاد زنان گفت:

– چرا نمی‌روید از لروی لو گیت به پرسید. او به شما خواهد گفت که من دروغ گفتم.

برای لحظه‌ای در سراسر جنگل سکوت برقرار شد. تنها صدائی که جف و برت می‌توانستند بشنوند صداهائی بود که در گلو خفه می‌شد. مردها به درخت نزدیک‌تر شدند. جف و برت توانستند سایه کیتی را ببینند که بین مردها حرکت می‌کرد. فریادی دلخراش جنگل را لرزاند و غریو فریادهای خشم در پی آن به گوش رسید. يك زاغ آبی‌رنگ شتابان از میان شاخه‌های يك درخت پرید و درحالی که به

شدت ناله می‌کرد در مسیر انشاریج ناپدید شد. جف از جای خود پرید و پرسید:

- برت چه خبر است؟

- اصلاً نمی‌توانم ببینم.

- اگر جان کیتی در خطر باشد باید به او کمک کنیم. اما فکر نمی‌کنم به او صدمه‌ای برسانند، این‌طور نیست؟

برت سکوت کرد. يك قلمه را در دستش فشرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم به کیتی آزاری برسانند مگر آنکه خشمگین شوند. جف خود را محکم به درخت جوان و نیرومندی تکیه داد. عرق از سرو صورتش سرازیر شده بود.

کیتی دوباره فریاد کشید اما صدایش ضعیف و سست بود. مردها با همان شتابی که جمع شده بودند، به سمت پل دویدند. یکدیگر را هل می‌دادند و دشنام می‌دادند. برای نخستین بار، جف و برت دیدند که بارانی از سنگ در هوا جریان دارد. سپس وقتی آخرین تکه سنگ به کیتی خورد، بی‌آنکه صدائی ایجاد کند، به زمین درغلنید.

جف بازوی برت را گرفت تا روی پایش بلند شود. هیچ کدام حرفی نزدند. ناگهان یکی از مردها برگشت و سنگ بزرگی را به طرف کیتی انداخت. سپس با شتاب در حالی که پشت سرش را نگاه می‌کرد به طرف پل دوید. جف سعی کرد بگوید:

- برت ...

هنگامی که صدای گوش‌خراش اتوموبیل‌هایش را پر کرده بودند، جف و برت از میان بوته‌ها حرکت کردند. برت زودتر از جف به کنار درخت رسید. روی زمین زانو زد و کیتی را بلند کرد و او را در آغوش

گرفت. در این موقع جف به کنار درخت رسید. برت گفت:
- کیتی ...

کیتی چشمهایش را باز کرد و از میان موهای پرپشت و براقش
به آن رو نگریست.

برت موهایش را کنار زد. لبخند بی‌رمقی زد و گفت:
- به لروی بگوئید...

و لبخندش محو شد

برت به آرامی او را روی تخته سنگی گذاشت. بلند شد.
چشمهایش دنبال جف می گشت:

- کلانتر جف، کله‌اش مانند يك... افتاد.

از حرف زدن باز ایستاد و به جف خیره شد و گفت:
- کله‌اش...

جف سرش را تکان داد و صورتش را برگرداند. جف به طرف
ساحل رودخانه رفت و به آب‌هایی نگریست که در زیر يك الوار چرخ
می‌خوردند.

وقتی سرش را برگرداند و به درخت نگاه کرد برت را دید
که حیرت زده کنار جسد بیجان کیتی ایستاده و بالای سرش جنازه
سانی به روی طناب چرخ می‌خورد. جف دستش را به صورتش کشید و
چشمهایش را که چون کاسه خون شده بود، مالید.

جف از آنجا که ایستاده بود دور شد، و در حالی که راه می‌رفت
گفت:

- این ماجرا باید برای همیشه به دازدن سیاه پوستان پایان دهد.
برت به سایش دوید و پرسید:

– چه گفتی کلانتر جف؟

جف با کلمات شمرده تری گفت:

– هیچ، پسر. باید با عجله به شهر بر گردیم و موضوع را گزارش کنیم. پزشك قانونی می خواهد بداند که موضوع چیست، چون تحقیق درباره علت مرگ وظیفه اوست او باید همه چیز را بداند تا وظیفه اش را، همانگونه که می بیند، و بدون ترس یا موضع گیری خاصی انجام دهد.

جف بی آنکه جلوی پایش را ببیند، به طرف جاده رفت. با صدای بلند گفت:

– این يك سو گند استوار برای انسانی است در شغل دولتی که بدان سو گند خورده بود. گمان می کنم سو گند خود را فراموش کرده بودم.

سپس به تنهایی به راه خود ادامه داد.

کتاب شناسی موضوعی تاریخ ایران

به کوشش

مریم میراحمدی - غلامرضا ورمهرام



